امشب ز تب کار دلم ناله خبر داد | کاتا هم بنالیدن ز گل ورد برآورد

فرهاد که مرد از سبب خسرو و شیرین | فریاد و فغانی ز زن و مرد برآورد

شد طالب گوهر ز لب خط تو مردم | خود را ز می غالیه بر ورد برآورد

دادم بخرید از غمت خانه دل را | آن روز که معمار ازل گرد برآورد

چندان شب می جلوه نمودی رخ گلگون | کین گلشن فیروزه گل زرد برآورد

شاد است ازین آصفی غمزده امروز | کو نام بدیوانه و شب گرد برآورد

صاحبدلان که عشق تو در سینه جا دهند | اول ز گریه خانه بسیل فنا دهند

خواهد رسید صحبت جانها بهم ولی | وقتی که آن دو لب بخموشی رضا دهند

روز ازل بمکتب عشق تو بنشینیم | مجنون و کوهکن سبق خوانده وا دهند

تا نقش ز روی خوب قبه آینه می شود | تا اهل دیده جان و جهان رونما دهند

ما نامراد و سلسله مویان ز زلف خود | هر رشته مراد بدست صبا دهند

خلقی است نیم کشته و چابک سوار من | چندان نگه و صبر که جان خونبها دهند

خوبان ترحمی چو ندارند آصفی | لطفی نموده کاش دل ما بما دهند

بجانان

یا الله یا محمد صلی الله علیه و آله

بجانان آن دو لب را عمر خود گفتیم و درهم شد
گریبان هوی لبها بردبینی عمر من کم شد

بروی خوب و خوی خوب ممتازی بحمد الله
که خوبی عالمی را عالم خوبی مسلم شد

من آن طفل پری رو را بخواهم حسن روزافزون
از این غیرت که خواهد عاقبت محبوب عالم شد

ز تاب می لبت آمد عرق بر صفحه رویت
از آن خوشتر که بر اوراق گل شبنم شد

صبا میخواست با انداز سرو و سبزه و گل را
گلستان زین سبب گل گل شکفت و سبزه درهم شد

زدم بر سینه عمری سنگ غم از دست رویان
بنای مهر خوبان در زمین سینه محکم شد

بروز غم نهادی بهر سوزم داغ و آسودم
که زخم تیر غم را بر دلم داغ تو مرهم شد

ز دود آه دیدم آصفی را سرمه گون کردی
ولی گردی که در چشم غزالان توتیا هم شد

سوخت نگشت این دل صدپاره چه باشد
هر پاره بسویی شود آواره چه باشد

در سینه چو نادیده رخت می‌نهم دل
حال دل من ساعت نظاره چه باشد

صد چاک زدم جامه جان در غم رویت
چون لاله و گل پیرهن پاره چه باشد

در دور رخت ماه سرشکم در غلطان
دوران مه و گردش سیاره چه باشد

عمریست که در سلسله عشق اسیرم
امروز چه تدبیر کنم چاره چه باشد

آنها که دو بار غم او داغ فراقست
دانند که خار و خس خاره چه باشد

در بزم غم اوست دلم ساغر خون | عیش و طرب عاشق بیچاره چه باشد
سازد چه شود پاک ز رخ گرد کواری | روشن نکند آینه رخساره چه باشد
در خاطر من آصفی اندیشه مهرست | تا در دل آن شوخ ستمکاره چه باشد

مست می داشت سر فتنه که گل بر سر زد | سرخوشی آن بود که این فتنه ازو سر بر زد
بر سر شاخ گل انداخت هوای تو نسیم | گل ز آسیب هوا بر سر خود می لرزد
دل که در زلف تو شد بسته زنجیر جنون | دست زان سلسله در سلسله دیگر زد
استخوانهای تن لاغرم آراسته چیست | بهر تحریر غمت صفحه تن مسطر زد
آصفی و فتنه دل برد بدیوان غمت | مهر خود داغ تو بر هر ورق دفتر زد

بناخن میکنم دل را ز درون فریاد می آید | ز کوه غم صدای تیشه فرهاد می آید
چنان دل می تپد زان غمزه در پهلوی صد چاکم | که بر سر مرغ دام افتاده را صیاد می آید
ز خون داغها دل میکند آهی آن رعنا | تصور میکند کز لاله زاری باد می آید
بنای صبر را در سینه ات سست می بینم | که باز از سیل آب دیده بر بنیاد می آید
ز شاه حسن او تا نامزد شد منصب عشقم | غمی هر ساعت از بهر مبارکباد می آید

افغانی

ز خوبان کس بلطف او نمی بینم چرا یارب — چو می بیند مرا در خاطرش بیداد می آید

نکو بیتو ز مهر و مه مرا خورسند کی آید — چه خورسندی مرا زینها کجا خود یاد می آید

رقیب بیرسد غمناک و من خوشدل که بیدارم — رخت نادیده زان کو با دل ناشاد می آید

ز باغ وصل آن سرو سمن بر صفی یارا — نسیمی بس نکو و بوی گل و شمشاد می آید

مشک بیز آمد صبا بوی تو ام آمد بیاد — عطر پرور شد هوا کوی تو ام آمد بیاد

شام غم سودای گیسوی تو از یادم برفت — شب ز یادم رفت و گیسوی تو ام آمد بیاد

نرگس مست غزال از ده شیران دین — شیرگیریهای آهوی تو ام آمد بیاد

تازه و تر یافتم گلبرگ شبنم شسته را — در عرق رخسار نیکوی تو ام آمد بیاد

اضطراب مهر در آینه دیدم برق وار — در بریدن لرزه ی روی تو ام آمد بیاد

پاسبان کعبه دامن گیر من شد در طواف — مردمی های سگ کوی تو ام آمد بیاد

زاهدان را بر و میل جلوه طوبی ز راه — از خرام قد دلجوی تو ام آمد بیاد

خوش نویسی حرف نون را ماند مشکین نقطه — از سواد چشم و ابروی تو ام آمد بیاد

زان دو لب در روزه دشنام مبارک صفی — از گدایان دعاگوی تو ام آمد بیاد

هرگزم همسایه جز ارباب کوی غم نشد | آتش از من سالها بردند و سوزم کم نشد

صرصر آهم شبی کز ظلمت غم تیره بود | باد صبح از نور دم می‌زد ولی همدم نشد

آن پری رو را خط و خال است اسباب [جمال] | بی سبب آشوب دهر و فتنهٔ عالم نشد

در بهشت روزی که افتادم بپا و میخواستم | دامن او دست گیر من شود آن هم نشد

سبزهٔ صحرای دل را تازه دارد اشک ما | جز گیاه غم ز باران چنین خرم نشد

کار اهل درد مرهم جستن و واکردن است | این دل صد چاک ما شایستهٔ مرهم نشد

تا نزد سنگ جفا بر سینه خود آصفی | در حریم سینه بنیاد وفا محکم نشد

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت [نقاب] افتد | بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد

چو بزم حسن را نزدیک شام آراستن گیری | ز دست ساقی ایام جام آفتاب افتد

بود عیشی که دور از خاک من بتخانه [میخانه] بسازد | که هر کو افتد از سیل فنا در خراب افتد

دهد تسکین دلها لحظه لحظه برق [ویرانه] | ز هر برق تجلا در دل من آفتاب [اضطراب] افتد

بر رفتم کجا افتد مهی در شام تنهایی | نمیخواهد که در ویرانهٔ من ماهتاب افتد

ز پا افتادم و دستم نگیرد شهسوار من | عنان هر چند بوسد دست و در پا [رکاب] افتد

ز خطش آصفی در دل ندارد جز شبیه کاری | نمی‌ترسی که این دفتر بدیوان حساب افتد

بار

بازم صبا ببرگ گلی یاد میکند | زان گل ببرگ رقعهٔ دل من شاد میکند

خلوت سرای دیدهٔ من خوابگاه تست | چشمم همی برد که ترا یاد میکند

فریاد من رسید بگوشت ولی چه سود | پنداشتی که کوه من تو فریاد میکند

دل را نبستم و لبت می برد ز راه | شیرین رهی بخاطر فرهاد میکند

چندین بقصر حسن چه نازی که روزگار | بهر خراب کردنش آباد میکند

هر مرغ دل که زلف تو صیاد زد هلاک | از دامگاه چاه و نه آزاد میکند

گل بهر ختم آمده بر خاک آصفی | از مصحف جمال تو بنیاد میکند

گلگون بیاض چشم تو باز از شراب شد | آهوی شیر مست ترا میل خواب شد

در ماتم رقیب مکن ماه را فکار | شهری ز دست ظلم تو خواهد خراب شد

سرگرم ساخت اهل جنون را شراب عشق | مرغی که بود بر سر مجنون کباب شد

در بحر دل ز روی تو یکقطره خوی چکید | گرداب ماه و دایرهٔ آفتاب شد

با زلف او بملک دلم فتنه سر نکرد | سر فتنه آن دو سلسلهٔ نیم تاب شد

امروز چشم شادی من می برد بسی | تا دیده روی خوب تو در اضطراب شد

عمری گدای خاک‌نشین بود آصفی — در طوف آستان تو عالی‌جناب شد

بتان که نسبت رخسار خود بماه کنند — ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند
بخط و خال تو دل بسته‌اند دیده و دل — که روز کار خود و روز ما سیاه کنند
کمان قامت عشاق را شکست مده — حوالهٔ تو مبادا که تیر آه کنند
بکار مهر تو جو سختی کنند کوهکنان — بدین بهانه مگر در دل تو راه کنند
چو نیست طاقت فریاد گوش خوبان را — چگونه گوش بفریاد دادخواه کنند
ز سنگ راه بتان بهر سربلندی عشق — سزد که تاجوران تکیه کلاه کنند
دوام وصل بتان آصفی امیدوار — همین بس است که یاد تو گاه گاه کنند

هر شبم پیغام بیهوشی غم یار آورد — مژدهٔ خوابی ز بهر چشم بیدار آورد
مستیی دارد شراب غم که اهل درد را — کم کند صبر و تحمل گریه بسیار آورد
گل چنین کز شرم آن رعنا برآرد سرخ وزرد — هر که گلبن پرورد شرمندگی بار آورد
عالمی را سر بجیب غم ز کار عشق اوست — هیچ کس مشکل سری بیرون ازین کار آورد
ناقهٔ لیلی نیارد سر بهر خاری فرود — ساربان از تربت مجنون مگر خار آورد

کاش جانم را برد در قالب صیدی قضا — تا مرا سوی تو صیادی گرفتار آورد

حاجت کهگل ندارد آصفی دیوار غم — بس که هر سو نا توانی رو بدیوار آورد

بلب شکرفشانت مگسی چه راه دارد — بدو دست گر تواند سر خود نگاه دارد

ز حریم کعبه خواهم بطواف کویت آمد — چه کسی که روی طاعت سوی قبله‌گاه دارد

ز زبان او حدیث انا املح است شیرین — که بدعوی ملاحت بدو لب گواه دارد

چه علامت است فردا علمش درخت شیرین — که ز سایه عالمی را همه در پناه دارد

چه سوار برق سیری که براق کرم او را — پی نعل بستن سر شق ماه دارد

ز نثار گنج زر فرق همه در فشاند کف — شه شب روی که صف صف ز ملک سپاه دارد

گرش مکر نماید ره عصمت آصفی را — که گشاده چشم عفوت بره گناه دارد

سایه کوه فراقم بره پیش آمد — چه رهی سخت چه او ز سیهی پیش آمد

دوش رفتم بر خوبان که دهم دل بیکی — چار ده ساله مهی چار ده ای پیش آمد

شب غم بود و طلب چشم مرا کوکب یار — اختر بخت مدد کرد و مهی پیش آمد

صید نقش رخ او ز نخ دلم شد چکنم — طرفه دامی و نیکو دامکی پیش آمد

آفت مزرع دل شد خط شهرآشوب تو / کز صف مور فزون تر سپهی پیش آمد

ساختم دل هدف ناوک زرین کمران / زان میان سیم تن و کج کلهی پیش آمد

آصفی رو بتو آورد که بی جرم کشی / تیغ بردار که خوش بی گنهی پیش آمد

گر مهلتی اجل بمن خسته حال داد / بیماری غم تو نخواهد مجال داد

خنده شدی و سرخ برآمد ز رنگ ما / او را مگر بخنده لب انفعال داد

مغرور بود چون تو بحسن خود آفتاب / دیدی که روزگار چه طورش زوال داد

در پیچ و تاب زان دهن تنگ غنچه است / گل را عذار نازک او گوشمال داد

بر و رو شاخ سرو و سمن را بلند داد / آن باغبان که قد ترا اعتدال داد

جز رسم مهر آنچه ز آئین دلبریست / آن را خدا بمردم صاحب جمال داد

گفتی بوصل من نرسد زنده آصفی / جان یافت هر که جان بامید وصال داد

یک سخن هر که مرا زان یار می باید شنید / صد سخن از جانب اغیار می باید شنید

عاشق بیچاره را از طعن مردم چاره نیست / هر که عاشق شد ازین ناچار می باید شنید

راز میگوید بخلوت یار با رقیبان مرا / این حکایت را پس دیوار می باید شنید

قصهٔ درد دلم بر سیداز مژگان او ... ور دو دل از مردم بیماری می باید شنید
آصفی دل خسته را بید رو میکوید رقیب ... درد مندان را ازین بسیاری باید شنید

تا بود جان و تنم بهر غمت خواهد بود ... زنده و مرده من در خدمت خواهد بود
چون قدت در صف خوبان علم فتنه شود ... آه من بر جرم ماه علمت خواهد بود
میروم و میشنوم رایحهٔ طرّه حور ... اثر نکهت مشکین رقمت خواهد بود
هر شهیدی که رقیبان تو خاکش بازند ... سنگ آن خاک زکوه ستمت خواهد بود
نامه ات آمد و مضمون سخن سر کش ... این سخنها ز زبان قلمت خواهد بود
دل دیوانه که آزاد شد از قید خرد ... بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت خواهد بود
آصفی خیل سگت راشده سرخیل و لی ... نیست معلوم که چندین عظمت خواهد بود

ناز در سر چین در ابرو تند خوی من رسید ... فتنه را بر کرده اینک فتنه جوی من رسید
بود پامال رقیبان روی گرد آلود من ... هیچ میدانی چه محنت بر روی من رسید
گرد مشکین ساخت در صحرای دل آه مرا ... چون ز گرد ره غزال مشکبوی من رسید
لی زلال تیغ یارم تشنگی تسکین نیافت ... گرچه آب دیده ام تا گلوی من رسید

هر طرف چندین کشش دارد این دیر خراب زان میان سنگ ملامت بر سبوی من رسید

باز می بینم گرفتار جنون دل را مگر آن پری رخساره زنجیر موی من رسید

شب بکوی دیگرانم دید آن مه از عتاب گفت روزی آصفی خواهی بکوی من رسید

شمع سان کردم آبلها کز تاب شود بازم از آتش دل آبلها آب شود

ساختم قبله تا دیده سرگردان را بامیدی که ز ابروی تو محراب شود

دل همان روز که شد بحر فساد انستم که در صبر و سکون گوهر نایاب شود

سبزه خط ترا باد کند زیر و زبر تا در آن مصحف عارض همه اعراب شود

آصفی را ز لبت بر سر لعل سنگ شب غم سنگ ره قافله خواب شود

رفتم از باغ چو دل زلف و قدت یاد آورد این بلا بر سر من سنبل و شمشاد آورد

باغبان فرش رهت برگ گل و لاله ساخت پاره های دل پر خون مرا یاد آورد

گر مرا دیر بغربت یاد رسی تا بوتم زود در کو بتو خواهند بغربت یاد آورد

ای که شد چشم من از سنگ تو در باغ کبود نتواند بزبان سوسن آزاد آورد

روز در کوی تو آن را که دل آمد بقرار باز شب گریه کنان رو بغم آباد آورد

زان

ز آتش دل بزمین نامده باران شد ژاله هر سنگ که بر تربت فرهاد آورد

آصفی سنگ ستم خورد ازان نخل بلند طرفه نخلی که همه میوهٔ بیداد آورد

سرود عیش ترا می بهانه باشد بهانه گریهٔ ما را ترانه باشد

چو سوزم و نتوانم که عرض حال کنم زبان حال مرا هر زبانه باشد

وطن میان سیه‌خانه بود لیلی را که بهر ماتم مجنون بهانه باشد

چو در عنان سمندت روم غبار آلود نوازشی تو مرا تازیانه باشد

اگرچه حسن بتان را فزون کند دُر گوش ولی ز خرمن حسن تو دانه باشد

ز خار خار غم ای عندلیب ناله مکن چو در رخت گلت آشیانه باشد

براه تیر بتان آصفی چو خاک شوی ز استخوان تو هر جا نشانه باشد

دل درین شهر دل آزار حبیبی دارد وطن اوست ولی حال غریبی دارد

چشم در باغ همی گل رعنا است مرا که ز عشق من و حسن تو نصیبی دارد

حرمت باده نگهدار که باشد با ادب هر که چون پیر خرابات ادیبی دارد

سنگ بر سینه زنان کوه کند عیب مدار کوهکن که چو پرویز رقیبی دارد

صید خال و خطِ او مرغ دلم شد چه عجب — دانه بو العجب و دام عجیبی دارد
آصفی پیش رخِ عیسی نفسی بیمارست — هوس شربت دیدار طبیبی دارد

کنج غمت دلی که بهم خانگی کشید — عمری ز دهر منتِ دیوانگی کشید
مجنون ز بند طرهٔ لیلی بکعبه رفت — سررشتهٔ جنون بسیه خانگی کشید
اول قلم که بر ورق ناز راند یار — بر حرف آشنا خطِ بیگانگی کشید
دل دانهٔ بلاست که بر دام آن خط ذقن — مورش بسوی خانه ز بیدانگی کشید
از گریه های عشق تو آخر شود سفید — هر دیده که سرمهٔ فرزانگی کشید
چند آصفی بگوی پری پیکران روی — کار تو رفته رفته بدیوانگی کشید

چند افسانهٔ عمرم بشب غم گذرد — امشب این قصهٔ امیدست که از هم گذرد
تا توانی که خیالی شده باشد ز فراق — جای آن است که در خاطر تو کم گذرد
آهم آن طور عرق ریخت ز رویت که نسیم — در گلستان بسحر بر گل شبنم گذرد
تا نهادم بکمان گوشهٔ ابروی تو چشم — در دلم ناوک مژگان تو هر دم گذرد
زیم طوفان سرشکم سبب ویرانیست — گر بنای فلک از سنگ بود هم گذرد

جغد را جای بویرانه همایون مرغی | که هوا کرده ز ویرانهٔ عالم گذرد
آصفی هر که تواضع نکند زندان را | زود باشد که ز دربند فراخم گذرد

صد غنچهٔ پیکان ز دلم زنگ برآورد | گلهای امیدم همه این رنگ برآورد
میکرد دلم شب همه شب ناله و زاری | چندان که فغان مرغ شب آهنگ برآورد
برسید ز آتش زدن صاعقه گفتم | مظلوم تو آهی ز دل تنگ برآورد
دل بر در زمین دیدن آن دست نگاری | ایام و کر دست به نیرنگ برآورد
گم باد رقیب تو که هر چند در آن کوی | من بر سر صلح آمدم او جنگ برآورد
بر نام تو کز ننگ رقیبان ز جهان رفت | خود را ز غم نام و غم ننگ برآورد
سودای تو تنها نه مرا خاک نشین ساخت | بس تاج وران را که ز اورنگ برآورد
داد این دل آشفته سر زلف تو از دست | سررشتهٔ اقبال خود از چنگ برآورد
در راه بتان آصفی از سنگ ستم مرد | باید سر خاکش بتان سنگ برآورد

آن که ما را خوار خویش از گریه و زاری ندید | بخت خواب آلود ما را نیز بیداری ندید
در گلستانی که مجنون ریخت باران سرشک | از زمین هر گاه کس سرزد و هوشیاری ندید

بحمد الله

شب که بی روی تو بودم سرگران بنشستم — سوی مه بینم ولی گردون مرا یاری نداد

بستهٔ زلفت نشد سرحلقهٔ اهل جنون — تا نخست اهل خرد را خط بیزاری نداد

بر سر کوی تو بیماری که از بالین درد — سرگران آمد اجل او را سبکباری نداد

صد لطافت داد و آن لب بخال و فرق و خط — باغبان صنع او را دانه پنداری نداد

آصفی حال گرفتاران ندانستی که چیست — تا ترا در زلف او دوران گرفتاری نداد

بگو حدیث تو آورده در میان کاغذ — که میکند بزبان قلم فغان کاغذ

بگو حکایت هجران نامه بر که درو — فرست جانب او بهر امتحان کاغذ

بنامه نام لبت داد جان که هر گاهش — زبانه کشاده گذارم شود روان کاغذ

نوشت همه شب ز غم عشقت هزار ره بیت — اگر بر آتش من نیست آسمان کاغذ

منم که برگ گل آورده کاغذی بخیال — که نقش چهرهٔ خوبان کشم بر آن کاغذ

مرا بنزد دل دانه چنین بود همه روز — کبوتری که برد سوی دلستان کاغذ

بحسن خط خوبان آصفی محال است این — که در قلم رود خوبی دهد نشان کاغذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ — ذکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

و نه دل تست

دندان تست قطره شیر و شکر لبت — در کام ما همان شیر و شکر بهر آن لذیذ

خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست — باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف — کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوک تو خوارت که باشد همای را — نسبت بطعمهای گران استخوان لذیذ

او را از بس که چاشنی حسن دلبری است — پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حلوای زیر شیره جان نخیتم آصفی — در آرزوی آن لب و نامد چنان لذیذ

بر سر تابوت و گور گریه بر من کرد زور — یادم از بهرام چو بین آمد و بهرام گور

از سواد لاله زار و سبزه کوی پستها ست — تربت سبزان کشمیر یه چشمان غور

خلعت گلگون شه فردا حریر آتشی است — جلوه گر در حلهای نور مسکینان عور

محتسب در خم نمک افکند و دست افشان نکرد — بشکنند دستی که در سید ان عشق افکند شور

دختر رز چون نبود در رنگ بزم جلوه گر — صورت اغیار هر جا که بینی باز کور

ساعد ساقی بدست آور که خواهد بخشش — دور چرخ استخوان چون شود گیهای بلور

آصفی راه قناعت رو که در کشت امل — ریسمان دام حرص آمد نشان پای مور

هر چند میشوم من غمدیده پیر تر | دل میشود بعشق جوانان اسیر تر

دیدم نگارخانهٔ ایام را بسی | نقشی بچشم نامد ز رو دلپذیر تر

ترسم شود ز صحبت آیینه خودپرست | آزاده که نیست ازو بی نظیر تر

ای گنج حسن باز مرا ساختی خراب | گویا ز من نیافته کس فقیر تر

تا سر بر اوج حسن چو خورشید سوده | ننمود کس بچشم تو از ما حقیر تر

دل را ز بار عشق تو میخواستم گریز | هر بار شد ز بار دگر ناگزیر تر

شهرت گرفت گفتهٔ خاص تو آصفی | هر چند خاص تر سخنت عام گیر تر

در هر نماز دارم زان بت نیاز دیگر | پیداست در جبینم گرد نماز دیگر

عمر من است آن قد سرو سهی نخواهم | کس را چه سود دارد عمر دراز دیگر

شمع و مه و صحیفه ور زیده دوش مهرت | دارند هر دو امشب سوز و گداز دیگر

گو ترک و تاز چشمت تاراج ملک دل کن | که این عرصه یاد دارد صد ترک و تاز دیگر

گر ساخت کوهکن را افسانه عشق شیرین | پیدا کنیم ما هم افسانه ساز دیگر

یارب بناز دارش بهر نیازمندان | کز روی حسن دارد هر لحظه ناز دیگر

ننواخت آصفی را آن شاه ملک خوبان | با آنکه نیست چون او مسکین نواز دیگر

۹م

بیستون غم خود سنگ بهم ساخته گیر / کوهکن وار مرا از کمر انداخته گیر

پاکبازان نه پسندند حریف آزاری / حاصل هر دو جهان مرد و در باخته گیر

نازکم کن که شب هجر سر آید روزی / چهره افروخته چون شمع و قد افراخته گیر

شهسواری چو برانگیخته توسن ناز / عرصه مملکت صبر مرا تاخته گیر

ای صبا طرهٔ شمشاد بهم در مشکن / زان شکنها گرهی در دل هر فاخته گیر

آصفی نیست بجا این فلک بوقلمون / صورت حال رقم کرده و برداخته گیر

بد نگفتیم که مهر از تو نجوئیم دگر / این چه بد بود که گفتیم نگوئیم دگر

بدر یار دل ما قافله دور رسید / تا ره مرحله صبر نپوئیم دگر

شده چوگان بلا زلف تو در عرصه حسن / زان سراسیمه و بد حال چه گوئیم دگر

باز دل در هوس مهر مه شب گردست / دمبدم در بدر و کو بکو پوئیم دگر

لاله وار و قدح بر لب جو سبزه دمید / همره شیشهٔ می بر لب جوئیم دگر

گفتمش حیف که باشی برقیبان یکرو / دید در آینه و گفت دوروئیم دگر

آصفی دور بر آن زلف بلا انگیزست / همه آشفته آن سلسله موئیم دگر

کس روز وصل نیست از او دلنوازتر — وز من میان اهل نظر چشم بازتر

دی باز کرد شانه گرههای زلف او — بود از شب دراز قیامت درازتر

تبخاله گشت بر لبم از آه تست — هرگز نگفته زین سخنی جان گدازتر

بیچاره ساخت عشق مرا ورنه هیچکس — در عافیت نبود ز من چاره سازتر

شد نازنین و هر که بپرورد او ز کار — از ناز پروران همه او را بنازتر

آمد عنان کشیده بسوی من آن سوار — هر لحظه باد توسن او سرفرازتر

روزی که سود بخاک درت آصفی — اول ز گریه ساخته روی نیازتر

تا در نظر لب تو ندیدم شراب وار — بر آتش تو دل ننهادم کباب وار

میسوزدم چو آتش رویت عتاب — گرمی مکن ز بهر خدا آفتاب وار

فرش ره تو ساخته پیران صبح خیز — موی سفید خود همه شب ماهتاب وار

بر خیمه تو رشته جان بسته اهل دل — هر یک کشیده سوی خود او را طناب وار

آهم ز سوز و گریه بیابان عشق را — گاه سموم وار بود گه سراب وار

همراه سیل دیده رود سویت آصفی — کز آب سر برآورد آنجا حباب وار

شبم تا بی غم است و روز تب نیز ندارم بی تو روز آرام شب نیز

شرار حسن شیرین بود و لیلی که آتش در عجم زد و در عرب نیز

تو روز عیش داری من غم شب شب غم بگذرد روز طرب نیز

شب هجران چه سازی بهر قتلم چو کشتن میتواند بی سبب نیز

ز خوبان حسنت افزون شد که داری به حسن و وفا حسن ادب نیز

نگویم چیست بالای لبت خال که گفتن می نیارم زیر لب نیز

ز بزمت آصفی محروم تا کی طفیل دیگران او را طلب نیز

تویی که نیست عذار تو رشک بود هنوز منم کز آتش حسنت نبوده دود هنوز

بداغ عشق تو روزی که جان ما سوخت ز بود ما اثری در عدم نبود هنوز

هر استخوان که ز خاکسترم پیکان یابند بود ز سنگ رقیبان تو کبود هنوز

مرا که سوخته امروز داغ بیداوش بداغهای وفا خواهد آزمود هنوز

بروز کار فراقت مرا عجب حالیست عجب تر این که حسد می برد حسود هنوز

بسی زد بر آن طره سرگران شده بود ولی بعشوه دل خلق می ربود هنوز

بکعبه گرچه سر آصفی فرو ناید   بر آستان تو دارد سر سجود هنوز

مردم در دل من حسرت یار است هنوز   دیده فرسود و دلم عاشق زار است هنوز

ز استخوان در رهِ عشق است نشانها درکار   خاک شد چشم و در این بادیه کار است هنوز

برگ عمرم ز خزان غم جانان همه ریخت   بر دو دیده مرا ابر بهار است هنوز

سنگهائی که زدی بر دل دیوانه من   چیده و ریخته بالای مزار است هنوز

داده آب ز می باغ رخت را همه شب   سرگران نرگست از خواب خمار است هنوز

گل که خواهد دل صدپاره بلبل دوزد   غرضش سرزنش سوزن خار است هنوز

آصفی زیر سم توسن او خاک شدی   بر رخش چشم تمنای تو چار است هنوز

چشم تو دل فریفته و غمزه گر هنوز   ابروی دل فریب تو مد نظر هنوز

روی تو در عرق گل باغ لطافت است   شبنم از او نریخته باد سحر هنوز

خون دلم ز دیده برون رفت آنچه بود   دارم ز خار خار تو خون در جگر هنوز

دی بیخودانه دست بخالم برده   احباب را ز دست تو جان در خطر هنوز

رویت نگاشت تا به اشارت ز ناز که   اینک ز میل خال بر دیده‌ام اثر هنوز

آمد بدیده

امد بدیده خیل خیال تو نیم شب | شادم که آب دیده ندارد گذر هنوز
حالم رسید زان لب و دندان بناخوشی | ایشان بهم خوش اند چو شیر و شکر هنوز
موی سفید بر سر من صبح آرزوست | ای در سرم هوای تو بیرانه سر هنوز
بر لوح دیده گریه کنان دوش آصفی | تحریر شوق کرد سیاهست و تر هنوز

نگویم از سخن من مرو برون هرگز | برو برو که نبودی سخن شنو هرگز
لطیف تر ز گلی خوشخرام تر ز تذرو | شکفته باش و بروی کسی مرو هرگز
ز گرد صفحهٔ گل خط سبز را متراش | بنفشه را نکند باغبان درو هرگز
گرفت خرمن عمر مرا چنان غم عشق | که اختیار ندارم به نیم جو هرگز
چنین که چابک من بار پای عزم انگیخت | بگرد او نرسد چرخ تیز رو هرگز
خمیده قد پی نعل سم سمند توام | مرو که راست نبینم بماه نو هرگز
چو آصفی بتو عشاق جان گرو کردند | که نرد عشق نبازند بی گرو هرگز

همین ز من سبب آه عاشقانه مپرس | هزار جا زده آتش ز یک زبانه مپرس
کشاکشی که سر زلف تو شانه میداند | ز شانه حال دلم پرس و حال خانه مپرس

چنین که ریگ روان فراق در ره ماست — ز ما براه بیابان غم نشانه مپرس

نهاد رسم وفا در زمان خود شیرین — ز بیوفائی خوبان این زمانه مپرس

مگو حکایت گل ای صبا بتقریبی — حدیث آن رخ زیبا بدین بهانه مپرس

ز تیره آه من اندیش ای رقیب برو — بخانه همره او بلکه راه خانه مپرس

مگو که دست ستم بر دل آصفی چه شود — نشان منزل مهرت بدین بهانه مپرس

بر صدای بیستون کوشش افکند فرهاد کاوشش — گر زبان تیشه دارد ناله‌های دلخراشش

کوهکن میکرد بهر صورت شیرین تلاشش — گر ز خارا فی المثل میدید سنگی بر قماشش

حسن را پیرایه ناز و شیوه اش عاشق کشی — من سگ آنم که اینها دارد و حسن معاشش

حسن خوبان را خدا پاک است میدانی — کس نکردی بت پرستی گر نبودی بت تراشش

در گلستان هر که نام دفتر حسنت برد — صرصر آهم کند اوراق گل را پاش پاش

چون ز خاک ما حریفان کوزه گر سازد سبو — صحبت گرمی بهم داریم در بر کرده داغش

بر سر مهرت آن شمع دل افروز آصفی — آنچه امشب بر زبان می آورد پروانه باشش

مگو ساقی بمن وصف می و کیفیت زورش — خراب باده تلخم ولی ترسم از شورش

مصور زد

مصور زد رقم در دیر نقش محتسب جایی
بروی دختر رز تا نه بیند ساختم کورش

گدا وی می طلب دیدی چو رنج و راحت گیتی
گزد هم شهد شیرین میرسد هم نیش زنبورش

نهادی گور را بهرام داغ خود تماشا کن
در این صحرا که وقت لاله دارد داغها گورش

ز صنعان خرقه پوشی در خرابات مغان آمد
ندانست این که خواهد ساخت ترسازاده عورش

سلیمان خسرو روی زمین بود آصفی بنگر
که در زیر زمین دارد پریشان لشکر مورش

ز خسرو کوهکن پنهان چه دارد آتش جانش
که میسازد شرار تیشه ظاهر سوز پنهانش

گریبان پاره میخواهد که سازد در تماشانش
بدندان عاشق زاری که میگیرد گریبانش

بر آن لب سبزه نورسته خضر زنده را ماند
که مست خواب مانده بر کنار آب حیوانش

ندارم حد کافر گفتن آن غارتگر دین را
مسلمان نیست باری هر که میگوید مسلمانش

دل خود سرد میسازم بمهر دیگران زان رو
که نگذارد مرا در دل ز سوز سینه پیکانش

ز من هر بار دل را خوبروئی برد میخواهد
دلم جمع است از خوبان که می بینم پریشانش

چه می پرسی ز مجنون بیدلی چون آصفی دارد
ازین دیوانه سرگردان و مرده در بیابانش

بجو آرد ز جنون سرو روان را نخل بالایش
صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش

ز گلزار جهان پرواز خوشتر مرغ روحم را   که بوی بیوفائی میدهد گلهای رعنایش
روم بهر تماشا در پی جانان که میآرد   تماشاگاه حسن آینه رخسار زیبایش
چنان سودای خالت ماند داغی بر دل لاله   که ممکن نیست انداز و سیاهی داغ سودایش
شدی فرهاد سر در کار او هر روز و هر ساعت   مگر تصویر شیرین بود بر سر کار فرمایش
بخاک آن که بینی لاله را بر سر قدح بنما   بهار رفته دیدم با حریفان باده پیمایش
جهان را آصفی بر خون دولت آن لاله زار آمد   که شد مشکین غزالی هر طرف آهوی صحرایش

جلوه دادی در دلم سرو قد دلجوی خویش   این منم کی می بینم ترا پهلوی خویش
می برد چشم تو بهر صید دلها در شکار   باز تیر آه من رم میدهد آهوی خویش
خط خوبان راست مضمونی که در حسن و جمال   هیچکس پوشیده و پنهان ندارد روی خویش
چون ندارد باغ رنگین جهان بوی وفا   شاهد گل چند میسازد برنگ و بوی خویش
شد کمان دور خوبان در کشاکش آصفی   تا کشید او را بقلاب محبت سوی خویش

در این گلشن که می نالند مرغان خوش آهنگش   نظر بر رنگ و بو داری مشو غافل ز نیرنگش
دهان گلعذاران سوی لب شد رهنمون دل را   که میخواهد بجان آید دلم از غنچه تنگش

چو برگ گل بران اندام نازک بی اندازه — زروی نازکی پیدا شود در پیرهن نکهتش

اگر سیل زرو زیور نمود صورت شیرین — شرار تیشه فرهاد زد میریخت هم رنگش

سمند سرکشی میخواهم آن ماه مسافر را — که از تندی عنان بر کرانم فرسنگ فرسنگش

شکایتها کند زان طره دل گویا جنون دارد — که می بینم بخود در گفتگو با سایه در چنگش

ز دست مطرب غم آصفی زاری بقانون کن — که دارد تار جانت گوشمال از گوشه چنگش

مغان گشاده در خیر و بسته بر مرتاض — که باد وا همه درهای فیض بر فیاض

رصد ریاض یکی چون ریاض کویت نیست — نمیرسد بریاض بهشت هیچ ریاض

بسیم بر آمده ابر سفید و گلگون ست — نمود چشم تو هرگاه سرخی از بیاض

لب تو صد مرضم را دوا کند بدمی — دوا بذیر بود از دم مسیح امراض

بروی او مکن ای شمع سرکشی ترسم — که بر سر تو به تیغ دودم رسد مقراض

جنون عشق چنان دارم که مجنون را — ز صحبت من دیوانه واجبست اعراض

حریم میکده را آصفی غنیمت دان — گذار کنج ریاضت بزاهد مرتاض

دیوان آینه را گر دوانستم غرض — تا بخوبی در همه آفاق باشد بی عرض

ای نگارستان خوبی ساده از رنگ وفا
بیوفایی جوهر حسن ترا آمد عرض

رنج خود ضایع مکن در صحبت بیمار عشق
با مرضهای دگر نسبت ندارد این مرض

تا کند بر من ز روی طبع نازک اعتراض
میکنم عمداً چنان کاری که باشم معترض

آصفی حیران صورت خانهٔ ایام نیست
طرفه مقصودی ز نقش آب و گل دارد غرض

یا رب از جلوه ترا جلوه گری بود غرض
یا خرام روش کبک دری بود غرض

دی که در خیل بتان برزده بودی بر سر
ظاهراً ابتر لشکر خیل پری بود غرض

پرده دل را ز غم عشق تو صد چاک زدم
چکنم عشق ترا پرده دری بود غرض

بستم احرام گلستان گل روی تو دیدم
یافتم آنچه ز گلبرگ تری بود غرض

بر سر راه نسیم که شدم وقت سحر
خبر او ز نسیم سحری بود غرض

رفته مستان می عشق بخواب عدم اند
زان می این طایفه را بیخبری بود غرض

آصفی اشک ترا گونه خون جگر است
زین همه گونه سرشک جگری بود غرض

میروی صد ره بسوی دیگران ای بیخبر
سوی ما هم میتوان یکبار ره کردن غلط

نیست در زیر لب آن چاه زنخ بر خون که یار
هم نوشته آن لب بسرخی هم بسرخی و نقط

الخوازم

استخوانم صد نشان بتیغ نوخطان | بس که در مکتب بروی‌اش خامه میکردند قط
یوسفان مصر خوبی بر کنار چشم من | چون پری رویان بغداد اندر اطراف شط
لب بدشنامم چه سازی رنجه سنگی هم بزن | کز تو بدخو نیستم قانع بدشنام فقط
شد ز خط عنبرین حسن تو صد چندان که بود | یک دلیل حسن روزافزونت آمد حسن خط
آصفی ماندی میان حلقه رندان قدم | خیر مقدم مرحبا لا خیر الا فی الوسط

ای جانب خرابه ما کرده ره غلط | گنج روان حسن ترا گنج نامه خط
جرم است انحراف خطش با من ای رقیب | بهر سواد خامه محرف مساز قط
در زیر لب نبوده چنان طرفه خال او | کز شرم کس ورا نه نهد زیر لب نقط
تازان سوار بی‌خبرم خنگ عزم را | زد نعل واژگونه و انداخت بی غلط
جور خسان ندیده کسانی که ساختند | از گلشن زمانه بحظّی ره فقط
آبست و صد ترانه مستانه در بهار | ساقی بیار کشتی می بر کنار شط
دل در میان حلقه زلفش نه آصفی | زانرو که هست دایره را در وسط نقط

چو باده نیست ز گلگشت لاله زار چه حظّ | ز جام لاله که خالیست از خارجه حظ

چنین که بی خط او گریه میکنم شب و روز | مرا ز سبزه و باران نوبهار چه حظ

خوش است سایه ابر و کنار سبزه و آب | ولی ازینهمه بی جام خوشگوار چه حظ

دماغ ما شده آشفته اهل سودا را | ز عطرسائی آن زلف مشکبار چه حظ

مرا که مرغ دل از شوق گلرخی دارد | هزار ناله ز یک ناله هزار چه حظ

مذاق میطلبد اصفی ز شاهد و می | ترا ز صحبت خوبان گلعذار چه حظ

چون ز مهر عارضت در دیده می افتد شعاع | دیده برهم می نهم تا کس نیابد اطلاع

میروی گفتی مبین سوی من و گریان مباش | دیده را دارم نهان با گریه زار روز وداع

صورت خوبت ترا در خانه دلها نگاشت | آنکه صورت خانه ایام را کرد اختراع

استخوانم را مبر سوی سگانش ای همای | در میان دوستان می ترسم اندازی نزاع

نازنینان را چه پروای نیاز آصفیست | در دیار حسن بازاری ندارد این متاع

ز عارض تو بنظاره شدم قانع | اگرچه وقت نظر میشود حیا مانع

نگر و مهر رخت در سواد دیده طلوع | ستاره سوخته را از کجاست این طالع

درون سینه ز مهرت بروز صبر تهی است | چو روز شنبه وادینه مسجد جامع

نداشتم طمع کام دل ز قند لبت / بخنده شکرین کرده مرا طامع

ز بهر صحت من ای طبیب رنج مبر / بلای درد بتان رنج خود مکن ضایع

زمان خوبی شیرین و حسن لیلی شد / لطیفه‌های عجب اهل عشق را واقع

چو نقش خامه صنع است کاینات همه / مگیر نکته که هست اعتراض بر صانع

زمان زمان ز رخت پرده برگرفته نسیم / جهان جهان شده برق هوائیش لامع

خطی که یار ترا شده نو برون آمد / شد آصفی به قتل تو حجت قاطع

در سرست از عکس خالت دیده را سودای داغ / ای ز خالت مردمان را داغ بر بالای داغ

لاف عشق و داغ با هم غایت رسوائیست / هر کرا سوزیست در دل کی کند پروای داغ

طاقت سوز درونم نیست برق آه را / گر نهد ایام داغی بر دل من وای داغ

ای که شام غم ز مهر فلک میسوزدم / بر تو روشن ساختن خواهم ز کوکبهای داغ

بهر من گلهای رسوائی ز داغ دل شکفت / غنچه‌های لاله زان رو میکنند اخفای داغ

اندکی تسکین و هر داغ کهن را داغ نو / داغها دارم که بر دل نیست دیگر جای داغ

آصفی را سوز و داغ هجر می‌پرسی مپرس / حالت مجنون چه خواهد بود در گرمای داغ

وقت گل مغتنم و فصل بهار است لطیف / حیف باشد که همی بگذرد اوقات شریف

سایه ابر و لب سبزه و صراحی چه خوش است / خاصه وقتی که توان یافت موافق دو حریف

میر مجلس همه را باده بدستور دهد / نیست دوری که قوی حیف نماید بضعیف

در ز یاد و کم می بحث و جدال است قبیح / آنچه خاطر طلبد نیست کسی را تکلیف

آصفی کرد چو پیرانه سر آغاز مذاق / گشت بازیچه طفلان و جوانان ظریف

چون مه کند بمهر رخت دعوی شرف / افتد ستاره دُرِ گوش تو هر طرف

گر ذوالمثل میان مه و مهر جا کنی / جایت بود چو گوهر پاکیزه در صدف

آینه کز تو مانع دیدار میشود / گردد خدنگ آه مرا عاقبت هدف

در باغ دیده بهر تماشای قدّ تو / مژگان عاشقان چو صنوبر کشیده صف

جز دست کوزه نیست بدستم دگر مرا / زان دست هرچه آمد ازین دست شد تلف

یعقوب را ز روبهی چرخ حیله گر / گرگ فراق برد جگر گوشه خلف

هستند آصفی چو حریفان ورق زبان / فرصت غنیمت است منه جام می ز کف

روزی که در گرفت بمن اختلاط عشق / دل کاروان حسن ترا اندر رباط عشق

حکم فعل

خواهد فلک ز رخ بر او شش پیاده ساخت | شاهی که رخ سواره نهد در بساط عشق
ساقی نشاط باده همین است و بس یکدم | دارد هزار نشاهٔ می یک نشاط عشق
دیدم که سر عشق نهفتن نمی توان | رسوا شدم که دارم از احتیاط عشق
وهم پل صراط و قیامت بهم آصفی | مشکل رسد بهول فراق و صراط عشق

دل و جان را طلبم اشک فشان از سوز فراق | که دهم دانه بمرغان نوآموز فراق
میکنم گریه که باشد بتماشا که وصل | مردم چشم مرا آب بر روز فراق
نیست چون سوز دلم سوز تو ای پروانه | که ترا سوز وصال است و مرا سوز فراق
بس که بلبل ز غم دوری گل می نالید | شد دل غنچه از و خون دل اندوز فراق
منکه دارم دل صد پاره ز رقیب مه یار | که رسد بر دل او ناوک دلدوز فراق
کاش هر شب شمعی و چشم و چراغ دگران | آنکه آهم شد از و شمع شب افروز فراق
آصفی را چه دهم شرح غم و ناله دل | که ز جانان شده مکتوب غم اندوز فراق

طفلی که بود آرزوی جان در و تاک | دردا که می برم من این آرزو بخاک
او بود و چشم روشن بر جای او منم | پیری نحیف چشم فرو رفته در مغاک

گر دیگران بخاک سپارند خاک ما ‌‌‌‌— ما عاقبت بخاک سپردیم جان پاک
واحسرتا و واچه کنم وا مصیبتا — گر داشتی مصیبت و حسرت دوا چه باک
زین ماتمست لاله عذاران باغ را — رخساره پاره پاره و گریبان چاک چاک
ماه من است یونس و ماهی گور ازان — شد آب دیده تا بسماک ناله تا سماک
آن نوبهار حسن خزان کرد آصفی — دردی که شد نصیب دوا نیست جز هلاک

استخوان ریزهٔ من برد هما سوی فلک — تا بذکر تو کند دانهٔ تسبیح ملک
میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر — کرد از صفحهٔ دل حرف صبوری همه حک
عاشقم بر تو گواه اند ز مه تا ماهی — بکه شد آب سرشکم ز سما تا بسمک
من بغرقاب غم و موج سرشکم بر اوج — آب از سر چو گذر کرد چه صد نیزه چه یک
خیل خوبان همه در عرصهٔ حسن اند ولی — برده شیرین ز همه گوی ملاحت بنمک
چون کند تجربه عشق تو از چهرهٔ ما — زر روئی رسد از رهگذر ما بمحک
آصفی گفت که همراه خیال تو مرا — هست عزم سفری گفت که الله معک

باز آمد شب هجران من و زاری دل — خواب را روز وداعست ز بیداری دل

افز

رفت صبر و خرد و برد دلم داغ نهان | وه که از قافله ماندم ز گرانباری دل
سایه بانی ز سراپرده دل خواهم ساخت | تا نشود بر همه معلوم هواداری دل
تا دل غرق بخون می برد آن طرفه غزال | گرد او لاله ستان آمد از بسیاری دل
نیست در حلقه گیسوش ترا پاره لعل | بیدلان راست در این حلقه گرفتاری دل
من طلبکار دل و تیغ تو راه عدم است | سر در این راه نهادم بطلبکاری دل
آصفی یا طبیب دل بیمار تو شد | صحتی دارد اگر قصه بیماری دل

تا خیال آن دو ابرو شد ز او ساز دل | سر بگوشش آورده میگویند با هم راز دل
محمل وصلت ترا باشد دل نالان جرس | چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز دل
شب که همراه خیالت دل نهد بر دیده پای | پرده های دیده خواهم کرد پا انداز دل
دل که از معشوق باری ناز خوبان میکشد | عاشقان را نیز می باید کشیدن ناز دل
عاقبت از تنگنای صبر مرغ دل پرید | دور از فریادرس شد باعث پرواز دل
نیست پروای نگار خسرو آن فرهاد را | کز تندروی داغها بر سینه دارد ناز دل
ساخت دل منزل بار محنت و غم آصفی | هر که در فرمان دل شد میکشد او ناز دل

بر سر کوی رقیبان ذکر آن مه چون کنم | کافرستان است آنجا الله الله چون کنم

ناله‌ام در بزم هشیاران سرود بیخودیست | لیک او را مستی حسن است آگه چون کنم

شمع‌سان گفتم شب غم را به روز آرم ولی | شب دراز و رشتهٔ عمرست کوته چون کنم

گرچه آهم سبب آیینهٔ رخسار تست | نیست در رویت مجال دم زدن وه چون کنم

ای که پنداری ز چشم و دل در آب و آتشم | این در آب اندازم آن در آتش آنگه چون کنم

بر دلت بار سبکروحان گران می‌آمده | منکه هستم کوه حسرت در دلت ره چون کنم

ابر غم زینسان که شبنم ریخت بر دل آصفی | خویشتن را همره باد سحرگه چون کنم

چون غنچه پرده دل پاره متصل کردم | صبا به گل نکند آنچه من به دل کردم

ز آب دیده ازان پای در گل است مرا | که دل فریفتهٔ نقش آب و گل کردم

بخون من خط او چون سجل برون آورد | سواد دیدهٔ خود مهر آن سجل کردم

نبود خانهٔ دل را هوای نقش و نگار | نگارخانهٔ چین زان بت چگل کردم

ز رحمت ابدیست | اگر ترا گنهی هست من بحل کردم

هوای قد تو در حد اعتدال آمد | مرا که کسب هواهای معتدل کردم

چو ملک صبر بمن آصفی قرار نیافت | خوشم که سلطنت عشق منتقل کردم

بی خویش را و ز آب دیده چون ماهی وطن دیدیم | که تا تمثال نقشش را بکار خویشتن دیدیم
توان بر سنگ خارا کم نقش او کندن که شیرین را | و زین صورت مجاور بر مزار کوهکن دیدیم
شرو بهر تظلم یوسفان افتند در پایش | که آن عیسی نفسی را بیژن کوی چاه ذقن دیدیم
ز گریه غرق خون میخواستم چشم رقیبان را | ولی پیش من آمد آنچه بر دشمن پسندیدم
مرا میسوخت کوکبهای صبح مهر او زانرو | چو مردم داغهای زعفرانی در کفن دیدیم
لب طوطی خطان را از لب و رنگ رستانها | بسان غنچه اکنون حسرت در دهن دیدیم
کس از نامهربانان مهربانی چون طمع دارد | ز ارباب وفا این بیوفائیها که من دیدیم
شنودم قصه عشق خود و افسانه جستم | چو گوش انداختم هر جا و کس را او سخن دیدیم
بخوبان گفتهای آصفی حالی دگر دارد | که او را سوز خسرو و ناز گلهای حسن دیدیم

بخونشم بسوز دل خود کباب را چکنم | ز جام لعل تو مستم شراب را چکنم
ز دود آه توان کرد سینه را خالی | دل پر آتش و چشم پر آب را چکنم
چو نال خامه گرفتم ز تن بر آرم جان | بناله در رگ جان پیچ و تاب را چکنم
اگر ز گریه دهم چشم زار را تسکین | تپیدن دل پر اضطراب را چکنم

مشوشم همه شب همچو نقش من دارد — در آتشم همه روز آفتاب را چکنم
چو آصفی من و ساز غم و ترانه عشق — سرود مطرب و صوت رباب را چکنم

ره صحرای غم را بند بر پا چند پیمایم — در این ره کاشکی از بند بیرون آمدی پایم
مرا در بحر غم هر حلقهٔ بند است گردابی — خدا را دست گیر ای آشنا تا بند بیرون آیم
چنین کز بند هستی آستین بر چشم میگیرم — برد سیل فنا این بند را تا چشم بگشایم
ز جیب خود تمنا داشتم صد سرو دی در وا — که زنجیر سرشک انداخت در پای تمنایم
گرفتار من و دل همچنان دیوانه ز نفس — در آن بندم که این دیوانه را از زنجیر فرمایم
چه حاجت بند آهن همچو من آشفته حالی را — که از دست دل خود پای بست بند سودایم
نجات خود نخواهد آصفی تا یار میخواهد — اسیر بندم و اغیار در بند تماشایم

گر در خانهٔ اغیار گشائی چکنم — بسخنهای بد آموز در آئی چکنم
در ره مهر و وفا شد سر من خاک هنوز — همچنان بر سر بیداد و جفائی چکنم
نیست تدبیر بلائی که خدا کرد نصیب — تو بلائی ز بلاهای خدائی چکنم
وه که دل باعث دوری از سبب بیدرویست — دلربائی چکنم دل نربائی چکنم

تاریخ

تاب می‌سازمت رخسار تر آتشناک | گر بچشم همه کس گرم نمائی چکنم
دارم ای دل گله از ره گذر گریه و آه | لیک پرورده این آب و هوائی چکنم
آصفی هیچ کس از داوری عشقم زبنان | گر نپرسد چه کسی وز کجائی چکنم

ای خیال دهنت بسته مرا بار عدم | عمر بیهوده شدم قافله سالار عدم
در دهن رشته دندان لب خندان و لب | شور بر جان بتان است و نمکسار عدم
برگ گل ریخته بر خاک شهیدان رخ تست | از گلستان بقا رفته بگلزار عدم
خاکساران ترا لوح مزار است همه | در سنگین اساس عدم و دار عدم
در کفم نقد حیات است پی جنس فنا | میکنم داد و ستد بر سر بازار عدم
بهر ایام گریبان لحد چاک زده | چاک صبح کفنم دیده شب تار عدم
آنکه با روز سیه کم شده نابود منم | بر من افتاد مگر سایه دیوار عدم
نیست اهل فنا است زمینی خوشتر | به ز گل برگ بقا برگ گل و خار عدم
آصفی را بعدمی تیغ فراق است فراق | نیست آسان ره و قطع ره دشوار عدم

دل بناخن کنم و عشق تو پنهان دارم | نکنم دل ز غم عشق تو تا جان دارم

آمدی باز جان بلب آمده را — عذرخواهی کنم امروز که مهمان دارم

دوش بر سینه زدم سنگ که آتشها سخت — بسکه در جان و دل سوخته پیکان دارم

لاله‌زاریست ز رخسار تو صحرای دلم — من دیوانه چه پروای گلستان دارم

در هوای تو مرا گریه ز روز سیه است — منم آن ابر سیه روز که باران دارم

سر نوشتم خط فرمان تو شد روز نخست — روزگاریست که سر بر خط فرمان دارم

آصفی تا شده آینهٔ دل جلوه‌کنش — سینه را چاک زده سر بگریبان دارم

من مجنون چو ره بادیه غم دیدم — پای در دامن صحرای عدم پیچیدم

نخل بندی بگلی کن سر تابوت مرا — که بدوران تو از گلشن حیرت چیدم

بود آمیخته خون دل و خاک ره دوست — صندل سرخ که در تب بجبین مالیدم

رو بدیوار کنم در غم او روز فراق — چند با غم که بدیوار غمش کاهیدم

دوش پروانه صفت در رهم افتاد آتش — کاش پیرامن آن شمع نمیگردیدم

خواستم کار دل خود بخدا اندازم — یادم آمد ستم او و زخدا ترسیدم

آصفی دشمن جان تو رقیبان بودند — چون بمیزان محبت همه را سنجیدم

دوش در ناخون دامن مژگان من غم کش زدم
تا لب رادیم رهت جاروب را آتش زدم

خار راهم شد مغیلان سنگ راهم بیستون
تا دم یاری بفرهاد وان مجنون وش زدم

ابر شست هر که ز تندی دست زد بر تیر تیم
من ز روی بیخودی مهر بر ابرش زدم

زان کمان ابرو ز چاک دل کشیدم تیر آه
در صف عشاق دستی باز بر ترکش زدم

گریه شست اینک ز چشم کحل خواب عافیت
آب بر رو دیده را در عین خواب خوش زدم

دفتری میخواستم بهر تفاول بیر دبیر
داد جام جم رقم بر باده بیغش زدم

تا نهادم روی بر فرش قناعت آصفی
پای همت بر سر این نیلگون مفرش زدم

ستم چشم ترا عین عنایت گویم
غارت حسن ترا حسن کفایت گویم

قصه کوهکن افسانه مجنون تا چند
گوش کن تا بتو من یک دو حکایت گویم

شب حدیث گله آمیز من از مستی بود
ورنه دور است که حرفی ز شکایت گویم

جلوه در سنبل تر ده گل رخسار که من
ابر سیراب کرم برق هدایت گویم

بر سرم در ته چاه زنخت انچه گذشت
خواهم آغاز کنم تا به نهایت گویم

ساقیا صبح بهار و قدح باده تهی است
چه شد اوراک ترا چند کنایت گویم

آصفی راوی افسانه اندوه منم
می توانم که بگفتا و روایت گویم

گلشن دل چو محالست که خرم سازم   غنچه سان دامن امید فراهم سازم

روضهٔ عالم قدس آمده آرامگهم   حیف باشد که بویرانهٔ عالم سازم

چون ز سر درد رود عنبر و صندل سرخ   بهر من درد و می آرید که مرهم سازم

وه که در سر هوس عشق تو دارد هر کس   هیچکس نیست که در عشق تو محرم سازم

قسمت هجر به بینید ز عمرم چند است   تا بیکبار که از عمر خودش کم سازم

شدم از همدم بد رنجه درین دیر خراب   سازیارب بمسیحانفسی همدم سازم

آصفی کاش فتد مهر سلیمان در دست   تا نگین داده بمی جام ز خاتم سازم

خوبان گل اند و خار ملامت همین منم   ننگ اند دیگران بد روی زمین منم

مقبول طبع و قابل مهر و وفا رقیب   مستوجب عتاب و سزاوار کین منم

زلف ترا هزار خم و هر خمی بلاست   شایستهٔ هزار بلای چنین منم

سودای کفر زلف تو بازار دین شکست   اینک یکی ز سلسلهٔ اهل دین منم

رندی که همچو غنچه نرگس علی الصباح   جامی برآورد ز سرای پسین منم

دارم ز دود آتش دل چشم قطره بار   باران سرشک و صاعقهٔ آتشین منم

افتاده ام ز چشم تو در وادی فراق — صحرا نشین و دور ز مردم نشین منم
دارد نظر ز چشم تو دریوزه آصفی — تو پادشاه حسن و گدای کهین منم

شبه هلالیست شده در قبله نا محرابم — گشته عمر بچرخ آمده در گردابم
داشتم روز خیال رخ خوبت چندان — که درآمد همه شب چهره رویت در خوابم
دوش بسیار گذشت است بکوی تو رقیب — هر چه شب میگذرد روز خبر جا یابم
ظاهرا رنج خمارست مرا ای ساقی — دست میلرزد و دل می تپد و بیتابم
دور سازد ز کفم بهر شکستن قدحی — آنکه در بزم بتان دور دهد بر تابم
من دیوانه ستیزم بشب سرد فراق — ورنه خاکستر گرمست به از سنجابم
آصفی عاقبت کار مرا پیر مغان — در بدر ساخت که واقف کنند از بابم

دوش گفتار رقیب تو خوش آمد بام — که زمانی بسخن داشت و زان کو نگهم
بسته دام غم تا سر و کار افتاده است — با غزالان سیه چشم درین دام گهم
در بلای تو مرا چشم بلا دیده فکند — میکشد تهمت این کار و لی دیده گنهم
روضه دیده که آنجا گل تر عارض تست — خواهم از چشمه سهر شب همه روز آب دهم

مست حسنت حدیث شب می نداد | قصه محنت و خون خوردن روز سیهم

پای چون کوهکنم بهر چه بر سنگ آمد | گر فتد صورت شیرین بنان سنگ رهم

آصفی زان مژه شد کشته و در روی تو ندید | گرچه در گلشن دوران گل و خارش بهم

دیدن در آب و جلوه در آینه چند هم | خودبین و خودنما شده خودپسند هم

بیکانت اهل کوکبه را چشم رحمتست | چشمی فلک بسوی من دردمند هم

مظلوم عشق دید مرا در ره آن سوار | دست ستم کشید و عنان سمند هم

ای بر مدار مهر و وفا دل نه بست هیچ | بر روزگار حسن بدل دل مبند هم

آتش ز عود خال تو گر زنده زنده سوخت | میسوخت جسته جسته شرار سپند هم

در دشت لاله نیست که مجنون سینه چاک | دل را برون کشید بصحرا فکند هم

او چهره کرد آتش و ما بر فروختیم | او قد کشید آتش ما شد بلند هم

جز سوز و درد عشق نداریم آصفی | ما عاشقیم سوخته و دردمند هم

شد آن شمع دیر و دل چراغ خلوت خانه هم | که امشب در مغان آتش زند در صد مسلمانم

بسویم کرد باد گرد یار دوست می آید | دل صد پاره ام جمع و میسازد پریشان هم

چو دور گل به سر آمد دو روز غم کم کن | که بر دوران خوشی [اعتباری] نیست چندانم
شدم رسوای شهر آوارگی سودم نمی‌دارد | غم فرهاد و مجنون کوه میداند بیابانم
شهید غم روم خونین کفن چون غنچه زین گلشن | که هیچ پای در دامن کشد در سر گریبانم
گذشتی در دلم اول خدنگ عاقبت آن را | نشان تیر غم کردی بحمد الله گذشت آنم
چو نقش جام جم را آصفی خط فنا خواند | چرا پرسد نشان آصف و ملک سلیمانم

ما بستر راحت ز تو یک نیم نهادیم | بالین اجل را سر تسلیم نهادیم
بیم سر و تن بود در این راه خطرناک | تن در خطر عشق و ز سر بیم نهادیم
ما را سر تعلیم خرد نیست در این دیر | از سر هوس تخته تعلیم نهادیم
بوی دل گریان و کباب جگر آمد | ما بهر سگت هر دو به یک نیم نهادیم
از بار سبو خم شده هر بار گذشتیم | بر خم‌شکنان منت تعظیم نهادیم
بد نیست بگوییم که بنای همه کاری | بر نیک و بد صفحه تقویم نهادیم
مردم چو نظر آصفی انداخته بر سیم | ما چشم بر آن عارض چون سیم نهادیم

چو در شبهای تنهایی سگت را یاد میکردم | برون می‌آمدم از خانه و فریاد میکردم

تو شب در خواب شیرین بودی و من بر سر کویت
بخلق افکنده شوری گریه چون فرهاد میکردم

بر آن لب ره نبود از تاب آهم روح قدسی را
ز گرد شکرستانش مگس را یاد میکردم

همان ساعت که از غمهای دل بدر آمد
بهر کس میرسیدم درد دل بنیاد میکردم

زغم بر یاد رخسارت بصورتخانه میرفتم
بهر صورت که بود آنجا دل خود شاد میکردم

نمیدانستم آن وقتی که افتادم بدام تو
که می بایست مرغ روح را آزاد میکردم

قدح نوش آصفی گر اختیار خود مرا بودی
گذر هرگز در این دیر خراب آباد میکردم

فتیله شب غم بهر داغ می طلبم
بعشق لاله رخان یک چراغ می طلبم

ز کار و بار فراقم بمرگ خود راضی
هزار تفرقه دارم فراغ می طلبم

چو در سلاسل عشقم جنون رسد بکمال
زوال عشق مشوش دماغ می طلبم

نه دست بر سر خود میزنم که مجنون را
نشیمن زغن و جای زاغ می طلبم

برنگ و بوی تو در باغ دهر نیست گلی
ترا شکفته زهی باغ باغ می طلبم

بروی هم ز تو در سینه داغها دارم
هنوز داغ تو بر روی داغ می طلبم

دلم بکوی تو گم شد بگو چه می طلبی
چو آصفی ز دل خود سراغ می طلبم

آدم مست

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم | خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم
آه ازین سوخت مرا در غم خورشید شبی | ده که بر باد ز بیمهری گردون رفتم
نیست در حلقه ارباب خرد راه مرا | من دیوانه ازین دایره بیرون رفتم
نوبهارست ردای شیخ تو در صومعه باش | که من مست پی باده گلگون رفتم
شدم از سحر لب و قصه حسن تو هلاک | عاقبت بر سر افسانه و افسون رفتم
آصفی غنچه خونین | که ز گلزار جهان با دل پرخون رفتم

خواهم امشب هرچه دارم در ره صهبا نهم | سر کنم بر پای خم پا بر سر دنیا نهم
ای مسلمانان مرا آزرده دارد محتسب | میکند کاری که دل در مذهب ترسا نهم
سر بجای پا نهادن به درین دیر خراب | چند هر سو گردم و بر کاسه سر پا نهم
می پرستم چون کند منع از سجودم شیخ شهر | لاله دارد ساغری روی بر صحرا نهم
رقعه پیران کرد گل بر میفروشان از نسیم | صد مرقع باشدم رهن می حمرا نهم
مستم و زاهد چو سگ میراندم از خانقه | سگ به از من گر دگر هرگز قدم آنجا نهم
گر بدستم افتد اکسیر قناعت آصفی | گنجها بالای هم در کنج استغنا نهم

رخت گل بود ای نو شد از می ارغوانی هم | شراب ارغوانی لعل آب زندگانی هم

قرار و صبر و هوشم برده می نالد ز افغانم | که دیده‌ست الله الله درد و نالد کاروانی هم

مرا بیرانه می آمد امشب هر زمان گریه | که یاد آن جوان میکردم ایام جوانی هم

بسی شب میل آتش باختن میدیدم آن مه را | همه شب آه من گلریز بود و آسمانی هم

شغل شفقت آشنایان را از هم بیگانه | نیست عاشق را بخود در مانده بروانی هم

غباری دارد از گرد سواری زلف مشکینت | صبا را مشک بیزی یاد ده عنبر فشانی هم

بصورتخانه گیتی منه دل آصفی کانجا | بی تصویر زیبا شد خراب و نقش بانی هم

چون قلم در فکر تحریر خط او مانده‌ام | بر سرم افتاد کاری سر بزانو مانده‌ام

بهر تسکین دل و محرومی اغیار هم | نقش خوبان دیده بر دیوار پهلو مانده‌ام

اشک سرخ و چهره زردم نشان عاشقیست | تا نداند آستین در گریه بر رو مانده‌ام

غم ندارم هرچه در کوی وفا بر سر رسد | نیست فکر سر مرا تا پا درین کو مانده‌ام

تا شدم در وصف رخسار و لب او سحر سنج | سنگ لعل و برگ گل را در ترازو مانده‌ام

سوی آن رعنا نبردم ره بطالع واژگون | بخت کمره بین گران سو رانده زین سو مانده‌ام

خاک من پامال کوی میفروشست آصفی | لطف دیدم تا ابد سر در پی این کو مانده‌ام

بجو درفن

چو در نظر که دیوار یار چیده نهم — بهانه چشم بریدن کنم بدیده نهم

ز بیدلی چه شکایت رسد مرا که چنین — بر آن غزاله وحشی دل رمیده نهم

نشین بسبزه خطان در میان سبزه که من — ز دور چشم بر آن سبزه دمیده نهم

از و بداغ کهن سوختم بهار کجاست — که داغ تازه ز گلهای نو رسیده نهم

کنم بطور دگر حرف دیر را بنیاد — همین که تیر تو پیش قد خمیده نهم

متاع خانهٔ هستی دهم بسیل فنا — قدم بمرحلهٔ نیستی جریده نهم

بُرد دو دور خوشم آصفی ز بزم بتان — بنای عیش چه بر بادهٔ چکیده نهم

من وصل رقیبان ترا تاب ندارم — جز سایه رفیقی شب مهتاب ندارم

حال دل خود عرض کنم پیش طبیبان — تب دارم و دل می تپد و خواب ندارم

بی تیغ تو صعب است مرا قطع ره سوز — ره دور هوا گرم بخود آب ندارم

شب بهر تو من بیخود و یاران همه گریان — من خود خبر از گریه احباب ندارم

جز مردن خود چاره نبینم ز دورت — دیدم که دگر چاره در این باب ندارم

زان بت نزدم بر سر سجاده طاعت — من کافر عشقم سر محراب ندارم

خون میخورم از ساغر دل صفی امشب | چون دُرد کشان ذوق می ناب ندارم

بیا و نظر در آینه گاهی که ما کنیم | داغ فراق سازد و شن آهی که ما کنیم

ماتم گرفته بر سر ما نوحه گر شود | سر در سرای خانه سیاهی که ما کنیم

در دیده نقش کوکب حیرت زند بر آب | هر شب خیال صورت ماهی که ما کنیم

ای در نظر نموده ز هر بار خوبتر | حسنت چه کم شود ز نگاهی که ما کنیم

نسبت بمه کنیم بتان همین بس است | نسبت باهل حسن گناهی که ما کنیم

مهمان سرای راه روان بلا شود | بهر تو خانه بر سر راهی که ما کنیم

جز لشکر بلا و ستم نیست آصفی | در ملک عشق عرض سپاهی که ما کنیم

شب که در دور گل روی تو حیران بودم | خواب دیدم که بر اطراف گلستان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس | که شب غم با جل دست گریبان بودم

بودم آسوده زمانی که پس پرده غیب | بر تو ظاهر رقیبان تو پنهان بودم

زلف او را چو پریشانی من بود مراد | داشتم خاطر جمعی که پریشان بودم

ریخت کافر بچهٔ خون مسلمانان را | یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

[illegible]

دوش بزم و سخن توبه ز من درست — سختی گفتم و ز گفته پشیمان بودم
آصفی بر در میخانه من خاک نشین — فارغ از سلطنت و ملک سلیمان بودم

چگویم آنچه ز یاران بیوفا دیدم — ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم
نشد روز فراغت قدم بدیدهٔ من — چو روز تفرقه باشد کنند تا دیدم
شدم بجرم وفا خون فشان ز هر مژه — که من بچشم کنه کار خود جهان دیدم
مگر نبود وفا روزگار را دیدی — ز روزگار رتبه بود هر کرا دیدم
ز آشنائی مردم چو آصفی نه خوشم — فراق را ز همه خوشتر آشنا دیدم

از سوز دل زبانه کشید آه من خوشم — دلگیر شد و گر بزبان آمد آتشم
آهی بسیل گریه دهد رخت صبر من — چون آب آرسیده ز باد مشوشم
ویرانها برند نصیبی ز ماهتاب — من هم خراب کرده آن روی مهوشم
تا خاک آستان تو شد تکیه گاه من — پهلو تهی نموده ز فرش منقشم
من کیستم که بزم تو باشد هوس مرا — این بس که از سفال سگت جرعه برچشم
دور از تو سوی خود نکشم جز رقیب را — ناموس و نام رفته از آن ننگ میکشم

گفتی که چیست نسبت ما و تو آصفی
من بنده حقیر تو سلطان محتشم

در رهت گرد ملامت شده دردی دارم
تو غباری ز من و من ز تو گردی دارم

نکند درد مرا چاره مسیحا نفسی
ناله زارم از آن است که دردی دارم

دید در وادی سوزم تن تنها و نگفت
بیدلی سوخته و بادیه گردی دارم

رنگ و بوئی ز می عشق ندارند اغیار
من اگر هیچ ندارم رخ زردی دارم

هست زنجیر در میکده وابسته من
که من این سلسله از خدمت مردی دارم

مگر از مهر تو پیدا شودم دل گرمی
که ز بیمهری خوبان دل سردی دارم

آصفی محنت عشق است نصیبم شب و روز
نه غم خواب نه اندیشه خوردی دارم

خانه دل را ز مهر دیدنت روزن کنم
روزن آن چشم عینک شیشه روشن کنم

چهره گلگون ساختی در بزم قد افراختی
تا تماشای رخت در وادی ایمن کنم

بهر چاک سینه دارم تار زلفت آرزو
تا هوای رشته بیرون از سر سوزن کنم

باز دامن برزد و دست گریبان شد بمن
من ز دست او گریبان چاک تا دامن کنم

آن پری رو مردم چشم مرا بیگانه ساخت
سرمه چشم خود از خاکستر گلخن کنم

گرد کویت کی بجز رحمتم تا در بهشت حور را امیدوار از عطر پیراهن کنم
آصفی بهر فسون آن پری در خط مرو هیچ میدانی چها گویند گر این فن کنم

یاد زلف او چو در آشفته احوالی کنم با وجود حال بد اظهار خوشحالی کنم
نیست همرازی که همچون شیشه و ساغر نهم سر بسر آورده یک ساعت دلی خالی کنم
سجده در محراب ابروی بتان بیرانه سر طاعتی باشد که ایام کهن سالی کنم
کبک رفتاری دل ما بسته در دام بلا بهر آن پهلو تهی از فارغ البالی کنم
والی معموره دل پادشاه حسن اوست میکند هجران خرابی عرضه بر والی کنم
هیچکس ماهیت حسنت نمیداند که چیست زان نظر در صورت خوب تو اجمالی کنم
آصفی طوطی تعدان را انشای شد بلند التماس جرعه زان مجلس عالی کنم

خوش آن ساعت که حیران رخت بیرانه سر باشم چو عینک پشت خم سر حلقه اهل نظر باشم
ز چاک سینه واکردم دری سوی در جانان که دل شد کو بکو میخواستم هم دربدر باشم
ز طوبی قامتان پستش شدم سرو خرامانی چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخ دگر باشم
بمن خواهد شدن دست و گریبان کوه غم من هم چو فرهاد آستین مالیده دامن در کمر باشم

چو ساقی آن پری با می پرستم ز هشیاری — در آن مجلس که از دیوانه هم دیوانه‌تر باشم

غریب ملک عشقم هر کجا بینم غریبی را — که در ماتم سرای دهر میر نوحه‌گر باشم

خبرهای صلاح آصفی خلوت‌نشینان را — همه بهتر که در میخانه مست و بیخبر باشم

گر نهان دارند بیماران غم سودای هم — حال دل ناگفته میدانند از سیمای هم

شغل عشقت آشنایان را ز هم بیگانه ساخت — نیست عشاق بخود درمانده را پروای هم

حلقه بر در زائران کعبهٔ کویت زده — دست هم بر دیده می‌مالند رخ در پای هم

دیده در آینه عکس صورت خود را برو — ماند حیران هر دو در رخسارهٔ زیبای هم

سرو شد بازار دلها بر خریداران گذر — تا نه آهی بر فروزند آتش سودای هم

ای اجل دور از سگان او مرا معذور دار — تا نسازند استخوانم باعث غوغای هم

آصفی را لوح تربت سر تا باز خشت — چیده دفترهای اندوه است بر بالای هم

در غمت هر شب ز آهی خانه را آتش زنم — رخت هستی سوزم و کاشانه را آتش زنم

نعل و داغ دستم آتش برگ سنگ و آهن آتش — تا بدست خود دل دیوانه را آتش زنم

شمع را گفتم که خونم حالی بسوز خود مگر — گفت بیجا ای چرا پروانه را آتش زنم

نام غم بردم رقیب او درآمد بر دلم | نیست دلسوزی که این غمخانه را آتش زنم
سوزناکم در دل ویران من آتش زد آه | ورنه من هم عالم ویرانه را آتش زنم
خرمن بخت سیاهم بهر خالت شد سفید | کو دمی بنما تا از و هر دانه آتش زنم
آصفی در سینه برق غم نهفتن مشکل است | عاقبت هم خویش و هم بیگانه را آتش زنم

ز سوز و گریه مپرس جز به تبسم تلخم | که زهر چشم تو بیا ز آب زهره مردم
کجا رسد بمشام دلم نسیم وصال | تو آن گلی که نمی آید از تو بوی ترحم
نیازمندم و مظلوم عشق مرحمتی کن | که بر جبین نیازم نشست گرد تظلم
چرا کند بجمال تو صبح دعوی خوبی | وگرنه شاهد ایام کرده آینه را گم
ز رقص مطرب و غلطیدن سرشک ملالم | دگر چه کار کند دور چرخ و گردش انجم
بس است بوی شراب آصفی که بر سر خاکت | حکیم دیر مثلث نهاده خشت سر خم

شب که بر یاد جمالت شمع می افروختم | گرد او پروانه را میدیدم و می سوختم
بر مزار خاکساران رسته دیدم خارها | هر کجا آهی کشیدم آتشی افروختم
گر توانم چاکهای پرده دل دوختن | در خیال زلف و رویت آن گل میدوختم

زین گلستان عندلیب اندوخت گلبرگ وصال | آنچه من اندوختم داغ فراق اندوختم

هر کسی روزی از آن آموخت کاری آصفی | من بعشق ناز پروردان نیاز اندوختم

دیوانه وار لیلی که در آن کو دویده‌ام | پای جنون بدامن صحرا کشیده‌ام

گفتم سواد دیده کنم سایبان تو | گفت آن پری ز سایه مردم رمیده‌ام

در باغ دهر سبزه غم پروریم ما | پرورده هوای دل و آب دیده‌ام

بدبخت گر بطعنه کند یاد ما رقیب | این بد که ما بجای او نرسیده‌ام

قلاب زلف خم بخمت را که روزگار | از کام ما کشیده چو ماهی تپیده‌ام

که پی توان نک ما گل و خارست هر دو | که خار و گل بدیده ز راه تو چیده‌ام

غایب نمی‌شود ز لبت جان آصفی | ما از لب تو غیبت او کم شنیده‌ام

ز درد سنگدلان کوه غم جهان شده‌ام | که بیدلی چو فغان گرد در فغان شده‌ام

مرا حدیث زبان زد گشت کوه غم است | که من به تیشه فرهاد هم زبان شده‌ام

همای وادی عشق است مرغ دست آموز | ز پای تا سر از آن مشت استخوان شده‌ام

تو گنج حسنی این آن نقش خوب ترا | در این خرابه خراب تعب بهر آن شده‌ام

ادام

زناله‌ام تو بجانی و من بجان زتو آه — که جان بلای من و من بلای جان شده‌ام
میان ما و تو دورست قرب عهد وصال — که دهر را تو بهاری و من خزان شده‌ام
زمن خدنگ ترا روزگار دور انداخت — بجرم آنکه بانداز آن کمان شده‌ام
نشان بخت بلند آصفی بس است همین — که در حریم بتان خاک آستان شده‌ام

طوبی قدی که لطف تن او شنیده‌ایم — نخل مراد ماست ولی بر ندیده‌ایم
گلزار یوسف است مگر چاک پیرهن — یعقوب وار بوی فراقی شنیده‌ایم
اغیار را اجازهٔ کشتن غیر ما بود — ما بهر خاطر تو بلائی کشیده‌ایم
هر جا کشاده‌ایم چو طومار راز دل — پیچیده بر خود و بخود دویده‌ایم
چشم تو گاه دیدن احباب بر — یعنی بسان آهوی وحشی رمیده‌ایم
افتاده در جهان فتنت بی‌نهایت است — بسیار دیده‌ایم بکنهش رسیده‌ایم
شوخی بقتل ماست سراسیمه آصفی — او اضطراب دارد و ما آرمیده‌ایم

تا زتب افروختی ماه جمال خویشتن — شمع را پروانه می‌بیند بحال خویشتن
چشم مشکین آهوت در روی گلگون زنبت — لاله‌زاری ساخته بهر غزال خویشتن

برگشت هر گه که گردد آفتاب نیم روز — از کمال حسن میخواهد زوال خویشتن

روز وصل افروختم از روی آن آتش‌رنگ — سوختم بازم برنگی در وصال خویشتن

تا شود چون شیشهٔ ساعت عالم زیر و زبر — میکنی هر ساعت اظهار ملال خویشتن

آتشی در تب ز رویت دور باد ای جان من — ای سپندت آتشی تب کرده حال خویشتن

آصفی نخل سخن رنگین ز فکر خاص تست — نخل بندی کن بگلهای خیال خویشتن

می‌تپد بهر تو در سینه دل سیم‌تنان — ای همه سیم‌تنان سنگ تو بر سینه زنان

یوسف حسن تو در مصر دل ماست عزیز — امتِ یوسف حسنت همه گل پیرهنان

تلخ گوئی تو مرا به که نوازد دگری — زهر چشم تو به از خندهٔ شیرین‌دهنان

طاقتم نیست که گل سایه کند بر من زار — با شدم بار گران سایهٔ نازک‌بدنان

سر فرو برده بختم ز جنون بند چه سود — که محال است برآوردن سر زین سخنان

شمع را دوش بلاها بسر آمد ز فراق — مرد پروانه و او گریه‌کنان موی‌کنان

آصفی تا ز لب طوطی شیرین‌سخنت — برده لطفِ سخنش رونق شکرشکنان

بپیرانه سر شده صبح امید من — بر صبح عمر نیست دم اعتمید من

موی از

۶۹

موئی شد استخوان ز جفای سگت مرا / شرمی نداشت هیچ ز موی سفید من

کفتی بجانب تو فرستم نوید قتل / تا زنده باشم از تو همین بس نوید من

امروز باغ عشق ترا باغبان منم / رگهای جان بغرقه بخون سرخ بید من

در باغ جلوه گر شد و بشکفت باغبان / ای شرمسار زلف و قدت مشک بید من

هر که بخاطرم رسد اغیار آصفی / دانی جدا رود بدل نا امید من

چو بنشیند غباری در ره آن نازنین بر من / نگیرم دامنش ترسم فشاند آستین بر من

زمین پنهان شود تا سازدم دیوانه آن بدخو / بری بوده است و مردم بیخبر ظاهر شد این بر من

مرا چند آفتاب روز غم سوزد چه دانستم / که مهر دشمنان را یار اندازد چنین بر من

چو در کوی بتان بهر نماز آرند تابوتم / نمی افتد قبول آنجا نماز اهل دین بر من

چو در ایام دوری خوابگه زیر زمین سازم / اجل خواهد نهادن منت روی زمین بر من

صبا مشکل که یابد گرد من در هیچ صحرائی / مگر افتد گذار مردم صحرانشین بر من

پریرویان ز حیرت نقش دیوارند در کویش / مصور کو بکن عرض نگارستان چین بر من

بتان را خشم و لطف آمیزی باشد تو هم داری / ولی لطف و ترحم با رقیبان خشم و کین بر من

بیاد آصفی میجستم او را بود بیداری / شب آخر در گذر ناگه گذشت آئینه جبین بر من

تو مست حسنی و من در خیال خاک شدن | که دیدنی است ترا سرخوشی و هلاک شدن

بداغ عشق تو چون لاله بهاران است | شکفتن دل خون بسته چاک چاک شدن

رسید شام غم و خواهدم ز دیده و دل | سرشک تا بسمک ناله تا سماک شدن

طریق مرحلهٔ عشق گرچه پرخطر است | طریق نیست درین ره بترس و باک شدن

ز تاب زلف تو خون میچکد و گو دل را | صلاح نیست در آن زلف تابناک شدن

چنان سپیده صبحم زد و دو دل که بماند | بآب چشمه خورشید امید پاک شدن

چنین که پست کند گریه آصفی خواهد | در سرای بلند مغان مغاک شدن

چون دو لب برهم نهی وقت سخن آخر شدن | در میان خواهد شکست برگ گل ظاهر شدن

بت شکن بودم مرا عشق بتی دیوانه ساخت | ای مسلمانان ندانم چاره جز کافر شدن

بکس نقش او بخاطر میرسد خواهد مرا | نقش خوبان دگر از صفحه خاطر شدن

آن پری هر که در آمد در نظر رفتم ز هوش | وه که غایب میشود از دیده تا حاضر شدن

نیست آسان دیدن آن رخسار آتشناک را | مشکل است آینه خورشید را ناظر شدن

نخل عمرم را که آمد میشود گل خون دل | گر دگل بسیار خواهد میوه هم وافر شدن

آصفی بلخ

آصفی باشد اگر با هم برابر صبر و درد ⁂ ورنه ممکن نیست عاشق بودن و صابر شدن

نمود چهره بکوشش وصل یا قمر است این ⁂ شب فراق سر آمد ستاره سحر است این

خیال روی تو هر سو کبوتر دل را ⁂ نمود قطع ره غم چه مرغ تیز پر است این

خط تو سنبل نو رسته بهار لطافت ⁂ ز سبزه تازه ترست آن ز گل لطیف تر است این

بدور حسن تو شد پاره پاره پرده صبرم ⁂ دل مرا چه گنه جرم عشق پرده در است این

بلای صفحه دل نقش خط اوست چه چاره ⁂ نوشته کلک قضا بر صحیفه قدر است این

گل زمین وفا لاله زار شد ز سرشکم ⁂ ولی رمیده غزالان که وادی دگر است این

براه عشق بتان آصفی ز دیده قدم کن ⁂ باحتیاط قدم نه که راه پر خطر است این

در او در چشم زان رخسار زیبا پرده بالا کن ⁂ نقاب روی خود از پرده های دیده پیدا کن

چو در کویت رسد تابوت من سر بر کن از بالین ⁂ اگر همره نخواهی آمدن باری تماشا کن

بروی بسته آن در حیات خود نمیخواهم ⁂ ز درهای فنا یارب بروی من دری وا کن

شب غم دیده را در موج طوفان سرشک من ⁂ قیاس کشتی و بر بردم و آشوب دریا کن

مرا بی او خیال گریه مستست ای ساقی ⁂ ز بهر من شراب امروز هر جا هست پیدا کن

شراب سرخ و زرد آمیز با هم بهر یکرنگی / دو رنگی را همه در کاسهٔ گلهای رعنا کن
سیه چشمان ترا دارند در شهر آصفی رسوا / شدی دیوانهٔ مشکین غزالان رو بصحرا کن

رخت کز حلقه‌های طرهٔ مو در حجاب است این / پریشان در سواد سایهٔ نور آفتاب است این
مرا گاه تماشا می‌تپد چشم بلادیده / ندارد طاقت نظاره عین اضطراب است این
چو در خوابم درآئی بخت بد از بهر محرومی / مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خواب است این
چه غم از هایهای گریه و فریاد آن گل را / که پندارد سرود بلبل و آواز آب است این
زغم ویرانه دل سازد دلم آباد [illegible] با من / اساس عشق را آباد می‌بینم خراب است این
دلم دارد ز خال لعل ساقی مستی خاصی / بخاصیت مگر بیهوش دارو در شراب است این
نموشد آصفی مشکین زگرد سرمه چشم او / غبار آلوده آهوئی زگرد مشک ناب است این

زحرف وصل جانان ساده آمد لوح خاک من / طریق ساده لوحی بس نشان عشق پاک من
کمان در دست و ترکش بر میان تیغی حمایل [illegible] / برون آمد مرتب کرده اسباب هلاک من
شکفته باغ باغ و چهره گل گل ساخته / فکندی خار خاری در درون چاک چاک من
چنان مست می حسنی که شام باده پندار / هوا از ابر گلگون است آه سوزناک من

چنین

چنین کز گلعذاران بر دل خود داغها دارم نخواهد لاله بی داغ دل رستن ز خاک من

چه کار آید مرا در پای طوبی چشمه کوثر چو باشد بر ز آب می خمی بر پای تاک من

ز بیم هجر من گفتی نداری آصفی باکی خدا نا ترس و بی باکی چه داند ترس و باک من

بی سبب رفتی که خواهم بهر تسکین آمدن رفتن و دیر آمدی آن رفتن و این آمدن

شهسوار ما چو یغما کرد و غارت کار اوست خانه خالی کردن و در خانه زین آمدن

میکند فرهاد جوی شیر و بی تقریب نیست طرفه تقریبیست او را بهر شیرین آمدن

نسبت چندان نداری با سگانش ای رقیب بر سر آن کو مناسب نیست چندین آمدن

جان بقالبهای صورت در نگارستان در آر تا بجان سویت تواند صورت چین آمدن

آصفی گردد غزالی در کفن بردی بخاک تا ابد خواهد ز خاکت عطر مشکین آمدن

گرفت آتش تب در تن بلاکش من عرق کجاست که آبی زند بر آتش من

چو عود شب همه شب سوختم ز آتش تب ولی چه سود که حاضر نشد پری وش من

چه سود کز عرق گرم تب شدم بیهوش که مست باده حسن است ترک سرخوش من

نگارخانه دل بین که ساده رنگ آمد ز نقش صبر و سکون خانه منقش من

خیال زلف تو سرمایهٔ پریشانیست
چگونه جمع شود خاطر مشوش من

چو ترکشست دل خون گشته زان کمان ابرو
که تیرهای بلا شد نصیب ترکش من

چرا فرو ننهم آصفی بدیر درد ز تن
که دُرد درد بود باعث فروکش من

بلای دل بتحمل توان نهان کردن
بلاست آنکه تحمل نمی توان کردن

روان کنم بچه رو نامهٔ که گاه درود
مرا که می نرسد نامه هم روان کردن

منم ز روی تو آن عندلیب گلشن درد
که دیدنست گلی را و صد فغان کردن

بیان برگ سمن حکمیست و ممکن نیست
لطافت گل روی ترا بیان کردن

نهاده بر دل ما کوه غم ز سنگ دلی
سبب چه بود دل خود باگران کردن

گذشتم از دو جهان گر بوصل تو برسم
ز بخت خود کله خواهم جهانجهان کردن

غنیمتست بهار آصفی پیاله بیار
بهار عمر نهد روی در خزان کردن

شادم که بمن نامهٔ مشکین رقم او
آورد سلامی ز زبان قلم او

آسوده ام امروز که شد نوح الم
از خاکنشینان حریم حرم او

در حشر که بر باد رود کوه سراسر
گیرد دل من دامن کوه ستم او

باز آکی

باز آتش هجران ز دل من شرر انگیخت   شد موسم گلریز گلستان غم او

از مردن پروانه که میداد نشانی   گر شمع شب افروز نمیشد علم او

گفتم که وجود دهنت ذره توان گفت   گفتا که چگوئی ز وجود و عدم او

دنبال سگت پای ز سر ساخته گردم   دارم من سرگشته قدم بر قدم او

مه پر شد و کاست آن رخ و ابروست   فارغ ز تو اندیشه بسیار و کم او

مانند غبار آصفی خاک نشین را   بر داشته از خاک نسیم کرم او

گرچه ای خضر نهان بر لب جانان از تو   چشمه آب حیاتست چه پنهان از تو

چون بدور رخش ای دیده شدی ابر بهار   برق از آه خروشان من و باران از تو

غنچه وار اند درین باغ فرو رفته بخود   همه گل پیرهنان سر بگریبان از تو

قامتت طرفه نهالست خدا را مپسند   که بود سنگ ستم میوه احسان از تو

شهر دل راست بسی خانه امید ولی   چون بناهای تحمل همه ویران از تو

شب غم سینه من پر شرر آه که بود   دل صد پاره من بود پریشان از تو

آصفی جام بدست آر مجو خاتم جم   ما گرفتیم که شد ملک سلیمان از تو

به بین دل من بیگانه و بی‌حساب دارد — که هست کوه غم و چشمهای آب دارد

ز آب دیده ما برنخاست اینهمه موج — نسیمت آمد و پیدا نشد اضطراب دارد

نمود چشمه مهرت ز قطرهای عرق — زلال خضر روان هر طرف حباب دارد

حریم غنچه نهان خانه گل است مگر — که شد ز شرم تو پنهان بصد نقاب دارد

مرا بمیکده پیمانه باد کاسه سر — که پیر باده فروش افکند شراب دارد

دو دیده سرخ بخون به که آن گل رعنا — چکاند از عرق روی خود گلاب دارد

رواق چشم تو شد آصفی ز سیمبران — نگار خانه و انیست نقش خواب دارد

اغیار میکشد ز دل من خدنگ او — دردم ز صلح رقیبست و جنگ او

گل سرخ شد ز شرم تو در عرق خون نشست — ای روی نازکت سبب آب و رنگ او

دور از کو اجل دو سه روزم امان دهد — کاین عمر بخروزه نمیرزد بسنگ او

مطرب که بزم وصل ترا دارد آرزو — یارب مباد دامن عشرت بچنگ او

افتاد طشت صبر من از بام عافیت — خوش بود در حریم دل من درنگ او

گر دل شکسته بود ز فرهاد بیستون — امروز دست کیست به بین زیر سنگ او

لعلت گران بها و تهی دست آصفی — مشکل رسد به تنگ شکر دست تنگ او

مرا که هر مژه خون بار و دیده مسکن او — بسان خیمه که باران چکد ز دامن او
ز حلقهٔ در و طوق زرت رنجه بسی — من از رقیب شنیدم بگوش و گردن او
مباد ره زن شیران دین شود ساقی — که شیر گیر شد آهوی صید افکن او
سمن بری که چو گل جیب پیرهن زد چاک — ز پیرهن شده ظاهر لطافت تن او
ز سوز دل سوی فانوس رفته پروانه — که عرض حال کند بر ضمیر روشن او
ز دست گیری دلها که نامرادانند — کشیده دست خود از عنان توسن او
حضور دل مطلب آصفی ز مژگانش — که چاک دل نتوان دوختن ز سوزن او

بلای جان شده در کشتنم تأمل تو — تو غافلی و مرا میکشد تغافل تو
تو آن شکفته بهاری که صد گل رعنا — در آن هوس که شود گاه خرمن گل تو
نشست گرد سواری بر آن خط و نرسید — سواد غالیه تر چون بگرد سنبل تو
ز خار حادثه ای گل مگر شبی نالید — که غنچه میخورد امروز خون بلبل تو
مده ز دست سر زلفش آصفی که مباد — ز دست دور سر رشتهٔ تحمل تو

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما شنو — شیرین حکایتیست ز بهر خدا شنو

خوبی وفا نکرد بیوسف چگویمت | هست عزیز اهل دلان پند ما شنو
با آشناست خوی تو بیگانگی همه | بیگانه خوی من سخن آشنا شنو
مجنون درون محمل لیلی مگر برد | ای ساربان ز ناقه فغان درا شنو
دارم ز غصه صفحه تقویم ماه و سال | بر سینه هم خراش کهن هم خرا شنو
کوه غمست سنگ مزار من ای رقیب | آواز کن مرا و در قبرم صدا شنو
خود را مکن اسیر بتان همچو آصفی | کردم نصیحتی ز من مبتلا شنو

سوی چشم تو نه بینم که در افغانم زد | سر زلف تو ندارم که پریشانم زد
سخن از غنچه سیراب دهانت نکنم | که فرو رفته بخود سر بگریبانم زد
نقش رخسار تو خواهم که ز دل پاک کنم | چکنم بتکده شد خانه ایمانم زد
دامن صبر مرا دست هوایت زده چاک | آستین هوس آن به که برافشانم زد
نازکیهاست کمان خم ابروی ترا | لیک ترکش دهم او راست که قربانم زد
آصفی دل قفس طوطی خطش مپسند | که بی زنگ گرفت آینه جانم زد

ز نفس چو رو بری کم نشد محبت زد | دلم گزیر ندارد بهیچ صورت زد

مرا از حرت

مرا ز حسرت او چشمه‌ایست چشم پر آب — که پاک کردم و حاصل نشد آب حسرت زود

اجل بقتل آمد شب فراق ولی — فراق یار مرا میکشد چه منت زود

وصیتست ز سنگین دلان بعد مردم — که مردن از من و ترکیب سنگ تربت زود

درین خرابه ویرانه آب و خاک منست — گلی که یافت عمارت سرای محنت زود

لبت مسیح زمان خودست و من بیمار — چه حالتیست که ندارم امید صحت زود

شد از تو گوشه نشین آصفی بدولت عشق — مدار گوشه خاطر دریغ و همت زود

مرا دل سوزی خال رخت آورد در ناله — که داغی بر دل من ماند و داغی بر دل لاله

ز ابر دیده بر سنگم رسد پای جنون روزی — که در راهم کند بنیاد سنگ انداختن ژاله

مه امشب آن پری را میکند تسخیر پنداری — که دارد چون فسون خوانان خطی بر خود زهاله

گذشت امروز سالی بر من بیمار در هجران — خدا را ای اجل ضایع نسازی رنج یکساله

نشان ده تربت فرهاد و مجنون تا علم سازم — که ته ته برده دل شد مرا بر کاله برکاله

شدی مست از شراب حسن میخواهی نهان داری — نشان قطره می چیست بر لعل تو تبخاله

غبار آصفی در وادی هجرت سرگردان — که او را گرد باد دشت وصلت گردد دنباله

شبی که روی ترا می عرق فشان کرده — ز بس ستاره زمین کار آسمان کرده

بپرس حال دلم را که چیست در غم تو — غم تو بر دل من آنچه خواست آن کرده

همای وصل تو خواهد مرا بدست آمد — که دست هجر مرا اشب استخوان کرده

نه دسته گل ز ر دست بر جنازه من — که نخل عمر من است اینچنین خزان کرده

اگر نخواست هلاکم چرا بدست رقیب — نوشته نامهٔ قتل مرا روان کرده

بجست و جوی تو هر سو بآه و گریه روم — چو باد و آب سراسیمه و فغان کرده

شب از تو شمع دل آصفی است روشن سوز — مگر فتیله آن رشتهای جان کرده

مطرب بگو ترانهٔ مستانه ساخته — کو جم که دور ز و گل پیمانه ساخته

در باغ شد ز خار غم آزرده عندلیب — آسوده طایری که بویرانه ساخته

لیلی نداشت طاقت گرمی آفتاب — مجنون سواد دیده سیه‌خانه ساخته

ای قصه‌خوان چه شد که رسانی بگوش او — یک شب حدیث درد من افسانه ساخته

سوزم شبی که مایل شمع رخت شود — خود را پری بصورت پروانه ساخته

زان ناتوان ترم که شناسی به بین مرا — کز من چگونه عشق تو بیگانه ساخته

دارد هوای سلسلهٔ زلف آصفی — بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

یار هر جا شود بمن همراه   بسخن دارم از رقیب نگاه

دوش ببر تافت دست صبر مرا   چار ساله چو پنجهٔ ماه

شد تنم خاک زان کمان ابرو   تیر خاک مراست ناوک آه

بام قصر وصال اوست بلند   نردبان حیات ما کوتاه

جگرم پر لبت ز آب حیات   بگل تیره و زمین سیاه

رنجه سازی قدم سلام کنیم   خیر مقدم علیک عین الله

آصفی کیست بنده تو ولی   بنده کمترین دولت خواه

هر که بخنده لعل تو شکر فروخته   گوهر فروش رشته گوهر فروخته

در باغ شد ز قد تو شرمنده باغبان   زانرو نهال سرو صنوبر فروخته

تاری بمشک سوده ز موی تو هر که دارد   خاک سیه خریده و عنبر فروخته

دارد ز سوز سینه من لاله زار دل   حال زمین سوخته و بر فروخته

یوسف چه بود روح فروشنده فی المثل   تن پروری که روح مصور فروخته

آسوده حال مردم چشم تو با نسیم   گرد رهت بسرمه برابر فروخته

تا آن بت ساقی میخانه آصفی   دیوان گرو نهاده و دفتر فروخته

زان نوبهار حسن که می‌سوزم این همه   گلها شکفته ولی آتشین همه

ای دل نیاز عرض مکن زانکه نیکوان   دارند خوی نازک و چون نازنین همه

تا خنده نهان سازدم هلاک   بر لب زمان خنده نهند آستین همه

بعد از نماز مست بمسجد در آمدی   برداشتند دست دعا اهل دین همه

بر هر گل زمین که ز رویت عرق چکید   آن جا بهار گل دمد و یاسمین همه

امشب چو خیل مور رقیبان تیره روز   یارب فرو روند بزیر زمین همه

مجنون صفت روم چو بصحرا ز خانها   بیرون روند مردم صحرانشین همه

سنگ جفایت ببره ز خارا دلان دهر   سازند خاک اهل وفا سنگ چین همه

خواهی نهاد مهر ابد بر لب آصفی   آورده گیر ملک جهان در نگین همه

بمهر تست مه عید جان گرو کرده   جهان کهنه بروی نو ماه نو کرده

ز باده نیست سر افتاده پیش مستان را   فلک براس هلال است سر درو کرده

بیار باده که بر باد داد خرمن عمر   حساب مزرعه دهر آنکه جو بجو کرده

جو کوباد

چو گرد باد روم هر طرف غبار آلود　　فغان که حادثهٔ چرخ تیز رو کرده

چه داغها که مرا از رکاب وصل تو دور　　بنعل ماه نو این خنگ دور دو کرده

۸۶

شنو نصیحت پیر مغان که عیش آمد　　خدا نصیحت جوان سخن شنو کرده

سفینهٔ غزل آصفی است رهن شراب　　بمیفروش سخن باز در گرو کرده

بر سر رسید تیغ تو نتوان کشید آه　　باید بزیر آب نفس داشتن نگاه

پیوسته روشن است دل من ز تیغ تو　　از آب گرچه اخگر سوزان بود سیاه

آنرا از روی تیغ تو بگداخت جسم من　　آری ز قحط آب بود خشک گیاه

تیغت بخون چو سرخ شد از وی گریختم　　چو بیند ز سیل فتنه بلی هر کسی پناه

تیغ تو زنگ تا نخورد برکش از نیام　　آبی که دیر ماند بیک شود تباه

از ضرب تیغ تیز تو افتاد آصفی　　غلطان در آب تیز مرا ورا ز جایگاه

بر باد پای عشقم و سر در جهان نهاده　　پیش من است مجنون در عاشقی پیاده

یارب ز درد آهم سنگ سیاه گردان　　گر در وفا نباشم از کوهکن زیاده

در هر گلی زمین داد نه شکل نرگس　　پیران باده پیما بر کرده جام باده

مشاطه نیست حاجت خوبان ساده رو را | بسیار خال دارد رخسارهای ساده
کردم دعای وصلت دیدم چو صبحگاهی | درهای آسمان را بر روی خود گشاده
از بیدلی خرابم وز خود خبر ندارم | هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده
گفتی دگر نخواهم سوخت آصفی را | تا این سخن شنیده آتش در او فتاده

گذشت ایام غم شام گذشته | مبارک باد ایام گذشته
بدشنام دگر امید دارم | چه خواهی عذر دشنام گذشته
بیا ساقی که گلها میدمد باز | ز خوبان گل اندام گذشته
شراب کهنه و نو خوشتر امروز | ز حرف پخته و خام گذشته
نشاط دولت شیرین نورس | ندارد صاف گلفام گذشته
کرم کن باز پیغامی که باقیست | هنوزم ذوق پیغام گذشته
گواه حال دل بس در خرابی | غم آینده آرام گذشته
حریف تازه و گل مغتنم دان | مکن یاد جم و جام گذشته
ز اهل وصل بودی آصفی دوش | حضوری داشتی شام گذشته

الغز

زلف سیاه دام ره اهل دین شده | آشوب دین و فتنهٔ روی زمین شده
مشکل که جان ز عشق تو آسان برد کسی | آسان نبود عشق تو مشکل همین شده
در خواب نازنین است آن چشم دلفریب | بهر فریب صید دلم در کمین شده
سوی چمن پیاده براهی که رفته | گرد رهت عبیر و گل یاسمین شده
بنیاد کرد سبز زلفش مزرع دلم | هر مرغ نامه بر که در او دانه چین شده
نازست کار یار و نیازست کار ما | بهر نیازمندی ما ناز این شده
چندین ز داغ لاله رخان آصفی منال | در وادی ازل چو نصیب تو این شده

تویی که شمع شب وصلت آرزو کرده | جنون عشق تو او را فتیله مو کرده
چه ابروست بدور خط تو خوبان را | گهی مگر که عرق شرم آبرو کرده
نگو ستاره بنظارهٔ تو خیل ملک | ز غرفهای سپهر اند سر فرو کرده
مرا بشهر سلامت چه کار و کوی صلاح | چنین که عشق تو رسوای شهر و کو کرده
ز کرد کم شده در وادی غمت ایام | اثر نیافته چندان که جست و جو کرده
خیال سایه کند زلف عنبرینش را | سواد دیدهٔ خود هر که روبرو کرده
طریق مردمی آموخت آصفی ز سگت | که از رقیب تو بد دیده و نکو کرده

تا شب وصل ز هم بیم جدائی نشده — شمع در گریه و پروانه فدائی نشده

صورت چهرهٔ خوبان شده هر برگ گلی — چهرهائی که ولی چهره‌گشائی نشده

بر جبین چین و در ابرو گره افکند هنوز — میل چین از سر آن ترک خطائی نشده

باد شبگیر مگر جانب زلفت نگذشت — که هوا را هوس غالیه‌سائی نشده

فرصت آمدنت نیست سوی کلبهٔ ما — ور شده فرصت یکدم که درائی نشده

طرهٔ خم بخمت سلسلهٔ خرسندی است — که اسیران ترا میل رهائی نشده

آصفی را بهوای تو ز یاران سر تنگ — نتوان یافت خیالی که هوائی نشده

چشم انجم بر رخت هر شام بازست اینهمه — یا ز مهرت ماه را اشک نیازست اینهمه

آتشین لعلت عرق دارد ز آه گرم دل — شعله در جانم ز آه جان گدازست اینهمه

می‌نشینی طره چینی کرده بهر مردنم — موجب کوتاهی عمر درازست اینهمه

نیست مرهم بهر تسکین دل صد چاک من — بسته بر نامحرمان درهای رازست اینهمه

ساز دلها را بچنگ آورده بسیاری نواخت — الله الله مطرب ما دلنوازست اینهمه

آصفی کاهی سبک روی ز گردان پایمال — کوه از سنگی که دارد سرفرازست اینهمه

چهره آرا کم

چهره آراسته خندان و سخن گو شده　　چشم بد دور ز روی تو چه نیکو شده

باغ خوبی تو بس طرفه بهاری دارد　　لاله رخساره سهی قد و سمن بو شده

نیست　برارباب وفا ظاهر شد　　زین که نسبت برقیبان همه بدخو شده

هر کرا بود دلی گم شده فارغبال است　　از تو خلقی شده دلجمع که دلجو شده

سایه همراه تو میرفت و پری میگفتش　　که تو هم ادمی و در قدم او شده

آصفی خاک شدی عاقبت کار ولی　　بحمد الله که خاک سر آن کو شده

میگرفت آیا زبانت در حدیث آن نشستی　　یا سخن را در پس دندان نگه میداشتی

شد خیال دانه خال تو در دل تخم مهر　　نیستی واقف که مهری در دل من کاشتی

ای صبا در درد دل یوسف بگو یعقوب را　　آشتی کردند اخوانش ولی کی آشتی

بهر قتل عاشقان بر سر پری گلگون زدی　　در صف خوبان بخونریزی علم افراشتی

در لطافت شد نگین خاتم خوبی ترا　　چون بخون اهل دل جا هر قدم انباشتی

آصفی دارد شراب عاشقی رسوا ترا　　عشق بازی را مگر بازیچه می پنداشتی

زهی بخلعت گلگون نموده جلوه گری | تراست حسن تذرو و خرام کبک دری

دو عارضت که بخوبیست احسن تقویم | نموده صفحه شمس و صحیفه قمری

چو روی خوب تو نتوان گلی تصور کرد | ترا ز هر چه تصور کنند خوبتری

شبی که در پس صد پرده بود شاهد گل | صبا رسید بفریاد بلبل سحری

نسیم وصل گر صبح رستخیز وزد | ز چهره پاک توان گرد کرد بیخبری

ز شرم صورت زیبای او تهی کردم | نگارخانه ایام را ز نقش پری

رسید گریه بنهایت آصفی برقیب | مگر جباب سرشک تو کرده پرده دری

عبیر بو شده آهم ز خط یار ولی | نسیم غالیه پرور نبود بهار ولی

باختیار نخواهم که سوی او نگرم | چو نیک می‌نگرم نیست اختیار ولی

مرا ز خون سرشکست سرخ روی عشق | بروی آمده روزی هزار بار ولی

بخار خار گلی گرچه باز دل گرمم | ز بهر سوختنم آتشیست خار ولی

بود شکایت خوبان روزگار ز من | شکایتست مرا هم ز روزگار ولی

بنای صبر دلم بر مدار عمر نهاد | مدار عمر بنائیست بیمدار ولی

بلای عشق بتان آصفی کشید بسی | نبود هیچ بلائی ز انتظار ولی

تم

شدم دیوانه خالت مگر روزی سبق خواندی — پری حاضر نشد در درس حسنت نقطه راندی
گشادی مصحف رخساره تا سازی مرا ابجد — بر آمد گرچه بسم الله ورق را باز گردانیدی
عرق میساخت اول چشمه خورشید رویت را — تو آنگه مردم چشم مرا در آب میراندی
خمار آلوده در کوی بتان برخاست گرد من — چو وقت باده خوردن جرعه بر خاک افشاندی
اسیری آصفی ناداده گفتی جعد آن گل را — مشو بلبل که دیدی یک سخن گفتی و واماندی

شب قدر من غمدیده زلف یار بایستی — در آن شب بخت خواب آلود من بیدار بایستی
دلم در ساده روئی برد و شد بر تو خطی یارم — بمن لطفی که یار امسال دارد پار بایستی
بخود تا نبودی چون نگارستان حسن او — ز نقش بیوفائی ساده آن رخسار بایستی
لطافتهای خوبان در نمی افتد مصور را — چنین کس همنشین صورت دیوار بایستی
ز تنهائی دلم نشکفت وقت لاله در صحرا — که این صحرا از گل همرهان گلزار بایستی
چو بگذشت غم صحرای دل را آتش افگندم — ز ابر رحمت باران مرا بسیار بایستی
بآب دیده ما ناقه او سر فرو نارد — مرا بر دیده هر سو جای مژگان خار بایستی
رسیدی بر سر بالین من ایام مهجوری — اجل را مرگ از جان من بیمار بایستی

زبان بهر دعا لوح مزار آصفی آمد / ولی دارد گرانی قوت گفتار بایستی

ای که بی لعل بتان از زندگی دم میزنی / چشم برهم می‌نهی تا چشم برهم میزنی
تا زمی خالی نداری کاسه سر لاله وار / بیخبر وزی خیمه در صحرای عالم میزنی
گفتم آن تن بس لطیف و با دگل ریزت گفت / حرف گستاخانه میگوئی بگل هم میزنی
آرزو داری که بگشاید دلت در کوی عشق / بر در دل حلقه آن زلف پرخم میزنی
صدرهت دادم نشان این در عشرت سرا / باز میگردی در ویرانه غم میزنی
نیستی آگه ز حال باده پیما باده نیز / رفته چندین راه کف در آب زمزم میزنی
آصفی صد سرزنش دیدی ز هشیاران ولی / مست باشی جام جم را بر سر جم میزنی

زمین برسید راه در شهرستان تنهایی / که چون فرهاد و مجنون نیستم کوهی و صحرایی
شده رخسار کاهی در غمت گلگون قبایان را / ولی با هم نخواهد راست آمد عشق و رعنایی
ای صبا در دل خوشست این گوشه تنهایی مرا / نمیخواهم ترا همچون کنم بخوابت می‌آیی
سگ این آستانم هرچه گوئی هرچه فرمایی
مجو مهر سلیمان آصفی تا جام جم باشد / که ذوق باده پیمایی ندارد باده پیمایی

دلی که در ناله زار آمده بلبل داری — وصف روی تو ادا کرد با گل داری

سربسر روی تو گل گل شده گلزار صفت — مو بمو زلف تو چین چین شده سنبل داری

نشد از حلقه زلف تو برآورده سری — دیدم آن سلسله را دور تسلسل داری

کاروانهای دعا سوی تو هر شب زدلم — میرود قافله صبر تحمل داری

گرچه عشاق تو در راه خطرها دارند — راه عشق است ولی راه توکل داری

یار میگفت که در موسم گل باده خوش است — الله الله دولت اوست گل و مل داری

آصفی رو بسفال سگ او باده بنوش — عرض اسباب مکن اهل تحمل داری

حور و پری نکوست تو اما نکوتری — از حور بهتری ز پری خوبروتری

در باغ دل همیشه بهار لطافتی — گاهی ولی ز باد خزان تندخوتری

جست تو چون فتنه در آب حسرت است — ایام فتنه چو تو زان فتنه جوتری

آوردمی ترا بشکرخنده در سخن — شیرین تری و لطیف تر و طرفه گوتری

امشب گذشت در گره زلفش ای نسیم — هر دم عبیر بیزتر و مشکبوتری

افزود درجه رفعت قدر آصفی — معراج آدمیست مقام فروتری

شنیدم یاد مظلومان که بیداد آیی میکردی | بمن خوش نیست ورنه مرا هم یاد میکردی
بجرم آنکه دیدم غیر را دیدار ننمودی | چه میشد خاطر غمدیده را هم شاد میکردی
چو در آینه می آراستی رخسار زیبا را | بجان دردمندان آنچه رو میداد میکردی
دل فرهاد جستی لعل شیرین گر بجای او | تو می بودی چه خونها در دل فرهاد میکردی
ز دوری بود درد آلود امشب نالهٔ زارم | بگوشت میرسد این ناله صد فریاد میکردی
درونم چیست پر نقش بتان کاش ای فلک اول | ز آب و خاک من بتخانه بنیاد میکردی
ز خوبان آتش دل آصفی میخواستی روشن | که از دست تو می آید بگل هم باد میکردی

(ربیع الاول)
تمت تمام شد دیوان آصفی روز یکشنبه بمقام و کابل در دیوانخانه جوهری
دهم ماه ... سنه ۱۱۹۶ بکلک مالک کتاب
کاتب کتاب سراج الی الرحمة الله شکر الله ابن شیخ فتح الله صد نقر
هر که خواند دعا طمع دارم | زانکه من بندهٔ گنهکارم
نوشته بماند سیه بر سفید | نویسنده را نیست فردا امید


